

مجموعه آثار قلم اعلی

۵۰۰

BAHAI VICTOR CENTRE
LIBRARY

۳۰

این مجموعه با اجازه مطبعه سرودخانه ملی ایران
شهادت اوست که به تعداد محدود به منظور حفظ و نگه
داری اسناد و اوراق تاریخی و ادبی این مجموعه
شماره ۱۲۲۲

ملک الملک آیت الله العظمیٰ

۱۴

BAHAR
۱۴۲۸

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وآلِهِ الطَّيِّبِينَ

فهرست مجموعه مبارکه

صفحه	الوح مبارکه
۵	مکتوبه عربی
۱۴	مکتوبه فارسی
۳۹	مسل علی الحنفی
۴۲	بنار است
۵۱	نظم و علی اهل مبارک اجنبی و مقامات رحمانیه بنار است میسر بد
۵۲	در حکمت کتابت از ذوالکرم بن مکتوبه بیان
۷۰	شکر توکلین شانه میر و طبعان میسر بد
۷۶	پند و ورقه الفردوس
۷۹	پنجابا تنهای فارسی
۱۱۰	از مشاهیر تنهای عربی
۱۱۴	در استغرق الفصول من آثار الفراق
۱۲۰	و دعای شفا فیهما لک اللهم یا علی

فهرست مجلد مبارک

صفحه	الملاح مبارک
۱۳۱	شعری مبارک
۱۵۲	غزلیات مبارک
۱۶۵	و به حق از انق اعلی باطل میا تو جود و میفرماید

بسم الله الرحمن الرحيم

جانا تاثر كنجا بروت القوه بلسان الصدوق والشفقة على القسيتين من
 قبل واما انه ناهى مسرود واقفا فليس الا خفا فافسده على كماله
 ليوقر بسره وادوة الامانة في انفسهم وليكون من جوار الشوق في
 ارض الروح صحوها بين الروح في اهل القول فانك تكتب
 بيتا حسنا سخرت منك وكانا باقيا لثوقه يا
 بيتا ارحم
 است واما شيا فمدى الانصاف فترقب منه ان يكون الى درنيا
 واثقن من ككون الى ميسر واثقن من كلك انفسه شيا

بسینک دایمین ایله ورتو قایر قنک و برزو قنک ایله و
 فی ذلک کینت غنی ان کون ذلک مینتی بیدیک و مینتی بیک
 فاجده نام جینیک باین انسان کنت فی قدم ذاتی
 ازده کینت غنی عرض جی ذلک غلظتک و لغت بیک کتا
 و لغت کت بای باین انسان هیئت غلظتک لغتک
 فاجین کت اذکرک فی روح امیات اثبتک باین الوجود
 فاجین لایک این لایق لای بیک باه غارف یا مه
 این الوجود و لغتک جی و لغتک و لغتک فاجل فیا و لغتک
 جی فاجل کت فی کت کتا فاجی و جی کتا کتا فاجی باین بشر
 این کت کتا فاجی و لغتک و لغتک فاجل فیا و لغتک
 فاجل فی فاجی و کتا فاجی باین الوجود فاجل
 فاجل فاجل فاجل فاجل فاجل فاجل فاجل فاجل فاجل

مفتاک از پس ذیابستک و الخاک جوی لاجیک ذاتی و احد
استبان اگون بهر باقی کل شئی باین الوجود جمعی صفتی
من اعلی فی مرتب دامن و من اعلی فی مرتب احکام باین الوجود
سختی است قادر بر هر یک از اشیاء جزیی یک نامزد منک تجردی در دنیا
باین الوجود مستحالی است و صیاحی یک فاستور به
و تخلص من غیری ذاتی خلقیک متبنا و جعلت التوکلک الیانا
باین الوجود مستحکام الی ابدی التوکل و خلقک الی الابد
و اودعت فیک جبر و قهری فاستغنی عن کل شئی ذاتی شئی
کمال و کل فاعده لانتک فیه و لا یک فیه مبریا باین الوجود
خلقک خستیا کبست تضرع و مستحکام عزیز بام مستذل و
من بهر اسم از کت لم استعظم من ادنی و من غیر منجبه منک
کبست شئی غیری فاجع البصر یک تجردی یک انا قادر مستند

بقدر باین البشر است یکی و کلی لا یخفی کبست خلاف من
فانک و انت قهری و قهری لا یخفی کبست تضرع من
احکامک و انت بانی و بستانی و بستی و بستی
و قیسی لا یخفی فاستغنی عن کل شئی ذاتی شئی
باین انسان و بدو جوی فاعرض من غیری قادر سلطان
بانی و برزق بانی و کلی و اتم لاجل انا و این خدا سر
من تجرد و تخلص فی الوجود و سدا از قدیم باین الوجود
فانرس و فی و آتس بردهی فکست من جبر و قهری فاعضی الیه
باین انسان فاکت نفس من و فی و لا تطلب صیحا و آتی
قوت و ادنی لک کبست انا باین الروح و قلب
منی اما تجردت فکست ثم ارض فافینا لاجیک ذاتی شئی
فباین من بیدار فینا باین منظر انا اعلی اودعت کت

من ذلالت غرضشال و کولاب مجبور لا تدوال یابن انسان قد
مضی حیکت ایام و اشتغلت فیما یامتهوی به فکک من افنون و
لا و نام الی منی کون واقدا علی سباطک خارج داسکت گنا
اقتوم فان نشر افشت فی وسط القرد الی منی شرق حیکت منی
ایمال یابن انسان اشرف حیکت لغیر من افن لغور و
نفت روح تنسانی سینای فیکک فافزع فکک من امجبات
والفتیات ثم اوض علی ایسا لک کون بلا لیتا و لا یسا لک
کیلا یاندک موت ولا نخب ولا غوب یابن الانسان
ازین ایامی ادهمتاک خاجلدا و آله حاک وادی چنی احمد
انقرضا فاجکک خاجلدا فیس فکک ککون شرق قریبی ال الیه
یابن انسان حقیقینی ایکک و کبرانی منی حیکک و دینی
نفس لایسا کد و منی حقیقینی قد انقرضتی فخراس ستری و کلا و کلا

خام چاند في مكرت خند فاعلم بانني قد ارسلت عليك من
 رواج اليريس قلما واقمت الفول عليك والكلت بالتركيب
 وديت لك بالبيت لفتي فاعرضني فتم شكرى بلن الانسا
 فاكب كل القيناك جيسني من عداو القوم على لوح القوم وان
 من نقد على فاكب فاعلم اني قد ارسلت عليك من عداو القوم
 فاكب من عداو القوم الذي فاكب في سبيل فاكب
 عداو القوم الذي فاكب فاكب فاكب

بسم الله الرحمن الرحيم

ای صاحبان چرخش آفرینش ازل مرا بشو دوست این است
 ای پهل مستوی جز در کلمین معانی بجای کبرین و اسی به به صلیک
 عشق جز در سبای جانان دامن کبر و اسی خستای به جز در کاف و کاف

محمّد بن ابراهیم این است که آن تو اگر با سگان جهان برپری و آهنگ
منام خود را بجان نهانی ای هر دوح هر طری و باغ و بستان
و هر بیل و باغ و دال کل مگر لب و رانده عبا و که تراب غانی فارغ
شده از تشنگیان باقی دور مانده اند و بگسای بسند تو بنده خود از
کسای قرب محروم گشته اند ز می حیرت و حسرت و شوق
و در آن که با بر پستی از امواج رفیق علی گشته اند و از افق ایمن به
مانده اند ای دوست در دهن غلبه جزل عشق بکار و
نورانی غلبه و شوق دست دار صاحب ابرار و غنیمت
دان و از رفعت شاد دست و دل هر دو بردار ای هر
انصاف که ام حاش که جگر و دهن شوق می گیرد و که نام نسا
که بطلب راحت جوید عاشق صادق را بیات در دست
و مرگ در فراق صدها سال از غم نهانی و خوب نشانی

از اسب ارشدن از بند خراجهان در گذرند و کوچی با ایشانست
 ای پسر خاک بر ستم میگردانند خست بر پا کسی است که در دل میاورد
 نماید و بر بار خود فروغ جود بگوید برادران از حال خود بایستاید
 نه بقول ای پسران مرض بر ستمی بیا بید قیاس که در گن
 شایسته باقی باشد البت که ببرد باقی من در نیاید و از حکومت
 قدیس من دوری در خست شوند ای پسر خست قوت از خست
 اقتضای قرب و مسدود از تقاضای عشق قدسی فاصله قدم اول برد
 و قدم دیگر بر چاله قدم گذار و در سرازیر خنده و اردو پیشرو
 آنچه از خرم خرم تو دل یافت ای پسر خست در سبیل خست از خاک
 شد و بر خاک از خرم خرم گذار قلب را بسپار به پاک کن و
 آینه گن بساعت لولا که نما ای صایا بود انداخته دل
 و هم بگذرد و به سماع غرق قیاس انداخته چشم گن تا جمال حسن بینی

نبار که از صحن آغوش گونی ای پسر خست بر خست
 چشم فانی و حال آغوش نشاند و دل مرده بسنگ بر خست و شوق
 در یکدفعه غریب غریب خود را بگوید و بکنش خود را بگوید ای پسر خست
 که شربت آبله بینی و کشتن آتش صوت و هم با شستنی و جانش
 تو هم نسیم دری و فقیه شود از بحر قنای و از عالم خست بر خست
 بر داری که در شوق از شاد و غم بر خست و در شوق از کسب
 کلام غیر من و جابل شوق از شوقی علم من آید چشم پاک و دل
 که شست لطف به است قدم و آغوش ای پسر خست و چشم خست
 بر بند آغوش بر گشتا بر بند آغوش از عالم حال ایان بر گشتا می بید
 در خست فانی ای پسران من از هم که از خست و خست
 بیدار قنای شود و حال گن خست و آب و گل بگوید ای پسر خست
 بچال خانی از حال بانی گذرد و بچال که از خست و دل بسندید

ای پسران دینی که پیش نفس منوی از میان اسرار معانی منور شود
 و هیچ از غمزه زبانی و نه از بیجانی سخن نگویید ای پسران خشت
 صبح که صد هزار سال غری و دلالتی نامی و صد هزار معانی بیخبر و
 لغوی خامه و لکن که شمع تابش شود و بقیه نه تا عمرانی بیاید
 ای جهانان ایوایب و آفتابان ایوایب که در ایام جهانان از دم
 عاشقان نیست یافته و هیچ از این شهر روحانی محروم نماند و اندام
 قبلی و در آن قبلی هم با غلبه ظاهر نفس نفس نشود بگشت از غفلت
 ای اصل فراموش برین اصل قبلی ایجاد نماید که در فضایی نفس
 قریب و روان و روشنی و بی غلبه باشد و هیچ اهل عین و بی عین
 غلبه برین طایفه حلال آن گشته اند پس چه می نماید تا با آنها
 در آید و صفاتی اسرار معانی را از مشافقتش جویند و هیچ مگر نه ای
 باشد که به درازا ظاهر و باطن را می یابید قرنت ایوایب و غفلت و غفلت

ای پسران دینی که پیش نفس منوی از میان اسرار معانی منور شود
 که در آن شمع تابش کند و در آن غلبه غلبه شد و هیچ از غفلت و غفلت
 نوزد منور شود و بهر که غلبه شد و غلبه شد و غلبه شد و غلبه شد
 و در هر شمع تابش و آن طایفه این بود ای پسران دینی
 خود را بر فضایی منور نماید بکنید و آنچه برای شما خواهم کرد و آنچه
 و با دلای مرد که با مال و دار و آلوده شود و نوزد منور شود و نوزد منور شود
 صد در اندیشه کشید حال آن که هر دو قصد را بنظر آورید و بیایید
 من بر چه شما با معلوم شود و در هر شمع از اسطر قدس که در این عالم
 اندر و در کس است می یابید ای مردگان فراموش غفلت
 قرنها گذشت و عمر که انشای را با پشیمانی رسانده و ای و نفسی که از شما
 مباحث قدس انبیا و در هر شمع که خورشید و کمره انبیا
 بر زبان برانید بهر نفس را محبوب خود دانستاید و دشمن را

دوست خود گرفته و در ارض من بکمال غری و سرور می زیاند
و داخل آنکه زمین من از تو نیز داراست و شبهای او را نه در گیر
اگر بی بجای بصر گشتانی صد هزار وزن را از این سرور و خوشتر دانی و
فانرا از این حیات بیکه تر نشری ایجا که حرکت من بجز آنکه
و تو از من بگو پس بسف حسیان شجره امید تو را بریده و در
جمع حال تو نزد یکم و تو در جمع احوال من دور و من در تنبیر کمال
برای تو اختیار نمودم و تو از دست نیستی برای خود بسپندی
آنرا وقت بانی نماند و به جمع کن و فرصت را نگذارد ای پسر بزمی
دل دانش و تنبیر سالها که کشیده و به سال ذی الحجه آنرا نگذاشته
و عمر را دوید و بهای ذی الحجه را کشیده و توانا و بهی و منزل
رسیده و تا غلبه و طلب اصل شدی و بعد از هیچ
این نام و تبه بجا بسف نفس خود چنان بجنبانده می که بهشت بجا

دوست نخواست و دوست با من از نرسید غنیمت من نگذاشته
اولی انبصار ای من در عشق شمع بانی را در اراج خانی
احاطه نموده و بهمال فلام و معانی در خیار نیزه خدای مستور مانده
سلطان سلطنت من در دست و پایای غلم معلوم و در آنکه
در دست جندان گرفتار جمیع اصل صراحت من اطلال فلام
غلبه نمایند و شما در کمال راحت و در غفلت تمام شده و باید
و خود را هم از دستان خالص محسوب داشتهاید و باطل را تم
تظنون ایچند می موند بیلم چرا در ظاهر دعوی شبنامی
کنید و در باطن را غلبه تمام می باشد و باید مثل شما من مستان
قبل از صبح است که در ظاهر دمی و روشن است و در باطن
سبب انحلال و پاکت کار و انسانی ندیده و زیاده من است
ای بخاطر آرد است و باطن را کاسته مثل شامش آید

صافی است که کمال لطافت اصفا آنرا آن نظایر شود و شود چنانچه
 بدست صراف ذائقه احدیه یافته نظره در آن قبول نفرماید
 بلی بکلی آفتاب در تراب و مرآت برود موجود و لکن از فضا آن
 لغز فرقی آن بگذرند چینیاد میان ایدوست لسانی
 من قدری غالی انقباض کارن هرگز نشیند که باده افیاد
 در غلی بچند پس اغیارا بران باذان بنزل خود دایه ای
 بسوفاک جمیع آنچه در آسمانها و زمین است برای تو مستقر شدیم
 مگر قلوب را که محل نزول غنی جلال و اجلال خود مستین فرمودم
 و تو منزل و محل بر این زمین گذاشتی چنانچه هر زمان که ظهور
 قدس من آنجا مکان خود نمود غیر خود را یافت اختیار دید
 و آن مکان بحرم بانای شنافت و در آنک مستقر نمودم و برتر
 نگشودم و خلعت دراز سپندیم ایچو بر روی بسا

سوزگان که از شرق و مکان بکان نوآدم و نور او مستراحت پذیر بود
 مشغول اینهم چون در برق دهانی انعام فرستادنی برین مردم و در
 کلاس قریب خود و از جنود حسن اظهار داشتیم ای سپهر و در
 پایبندی صدم بودی و نور امید و ترا با سر و عالم ملک ظاهر نمودم
 در صبح فزانت ملکات و صفات کائنات ما بر تربیت تو گذاشتیم
 چنانچه قبل از فروغ از پیش آیم و در شش سیر بر برای تو مستقر شدیم چنانچه
 برای خط تو گذاشتیم و خب تو را در قلوب با القانودم و بصورت
 جو تو را در عقل و فهم پروردیم و از هر پرورش رحمت تو را خط فرستادیم
 و مضمون از جمیع این برانسان بود که میراث بانی مادر آنی و بانی
 بخششهای بیجا شوی و در مناف چون بر آید از نمانی غیر غفلت
 نمودی و بکان باطل خود پرورده غنی بشنیک المیزه فرا بخش نمودی
 و از تباب دوست باوان و شرح غرابانی و مسکن نمودی ای چنانچه

در کارگاه نشیمن خنایست من بر تو در دهنه و تو را در فرخش غلغله است
 و به حال تو گریست و باز گشت ای برادر من از سال
 مشکبیم کلمات باز نمیشوند و از لب تکلم سبیل در من میزدن
 بین خنای گشت در نیم راه در ظاهر طلب بینشان و آتش قهر آتش
 به سبب است تمام و گشت من سر سبز از بدو خنیا نبات نماید

ای هر ارض اگر نه روی جز در غمزه و اگر داد و چاهم دارم خشم
 از طلیان برده و زبا که را ده من و غیر من چون آب آتش در یک
 دل و طلب گنج ای بیکانه با یکانه شمع دلت با فروز شمع
 قدرت من است آن را بیاد دانی مخالف فخر من هر چه فروز من
 و به سبب سبب خنای تو که من است فراکشش من حبت مرا
 سراپا نمودن چون بصر و جان تو بر منشاده ای سحر من
 من خال بخت و دوستی شمارا در دوستی من و روان برید غلغله

فرس خدم و به نیان خست آتش دلم حال نزدیک تر رسیده
 جدی نماید تا محو دانه و بنا آتش و شوت نمود و دست من
 سر به شهادت و انوارش کشیده و مسائل زبانه است و شب
 دل بر افروزد که گریب مرغان و بود و پیشه حضور بود و در خنای
 خالص پذیرد و تو بر لب یک نعلی نماید ای هر زوب شکا
 بهار آتش که؟ سینه بابت لب گشاید چنانچه ساقی محلب رسید
 مرا فرخست و عاشق با بچه عشق فائز شود از جان خورشید پس
 ای خنیا نام گشت و دلم را در فرخش فشب بریدل و در دوستی
 به سبب است بخت آبی از دل برآید فزونی و سطرانی بر نگه
 و سطرانست و در سطران خنایه مسود ای بخدای من که
 بیرون ال با بزرانی از دست من و دشمنی فرودس با دشمنی از
 دست ده ای حیات که در میان که از من فخر من ساری گشت

و نام آن را گل گشاده باید نفس فارغی از شمار آید و درین مقام
از بیخ فکر تان و بند خلق شسته محبوب را بیاورد و در دل
صورت او بگرفته آید چون جهانم در سینه ناز و شربت و آفت عشق
بنمایند ای برادران طریق هر آنکه اگر خفا غافل گشته بد
از قرب حضرت یار دور مانده آید صرف جلال و سرافرازی مثال
برادرش جلال مستوی و شاهسای خوب بچوایان شود گشته آید
و در این نفس پیوندد و نام او بود محبوب و گل بر کام پیوندد
شده آید و از هیچ محروم مانده آید نهی حسرت بر شاه علی از نعم
بیشون علی احسانکم و می اثر آید که هر مردی ای پسران آمل
جان خود را از حق بر آید و ثوب بکثیر از بدن بیند آید و در سحر تنم
قدس که در این یافتنی از نعم حق نیست شده این است ای برادران
با یکدیگر برادران نمایند و از نه نوال برادرید بهتر است فخر نمایند

و از وقت تنگ دارید قسم بگویم که گل و از تراب خلق محروم و همیشه
بجاک رایج فرایم ای پسران تراب اختیار از آن که شود
فرا بخار گشاید که مبارک از خلقت بدست افتد و از سر و دست
بی نصیب باشد اکرم و بگوید من خدای فانیانم بجزین کائنات
ایمانی هر وی حرم را باید گذاشت و بقا عتق گشت
زیرا که نهال در حق محروم بود و نافع محبوب و قبول ای که
کثیرنم و فخر اضطراب نشاید و وفا ایمان نباید بر
خبر بر افتاد بی و بر مقدار از انقب و مگر فخر از ماسوی
عشق است بزرگ خیر شمارید زیرا که دقایق آن خدای با تفریق
بگشاید و در ایستاد نام از فقر مستور و کجایار که افتد بر
عشق چون صاعق از آفاق قلب عاشق ظاهر و بپیر و همی و آسما
شود و بر عرض قضا ممکن کرد و مستر باید ای پسران فدا گشت

و سخن مراد خوانین مراد داده اید و دوست مراد فرموده اید
 چنانچه عجب غیر مراد دل نمرال داده اید بشنود بیان دوست را
 و برضایش اقبال نمایند وستان ظاهر تفرص صفت خود بیکدیگر
 دوست داشته دارند و لکن دوست منوی شمار اهل شاد دوست
 داشته و دارد بلکه خصم را بدست شاد با پای لاشی قبول فرموده
 همچنین دوست چنان کنید و بگویند مشتاید این است شمر کش
 صدق و وفا که از افاق صبح مالک اسما اشراق فرموده افشا
 آواکم که صفا آفتاب طهرین نصیتم ای سرور ان ابرو ال نیکو
 بداند که خفاست ای است حکم بیان طالب مطلوب و عاشق و
 مستوف هرگز غنی بر مشرب دار نشود و بدید و نشا و نسیم در
 نیاید که تمیلی پس بیکوست حال آن غنی که خفا از ملکوت جاودا
 شمرش نماید و در دوست ابدی عرضش کرده اند قسم به قسم که

نزد آن غنی اس آما زار و شمش نبش نهان خوش اس زمین را ای کجاست
 ارض خفا داشت شنید و بیان شما پس بافت و راست میزدند
 و براحت نفس خود تمام فرمودید ای خفته چندی از آوازه شفا
 پاک شو و با کمال آسایش در احاک تفرقه دم گذار تا فرقی از زمین فنا
 بیاشای ای پسر من صحبت شاد و غم میریزد و صحبت
 ایراد زنگ دل برده اید من اراد آن اینست مع الله فیانس
 ابقاء و من اراد آن بحکم کلام الله فیفسح کلمات صیدانه درخشا
 ای پسر خاک با شزار الفت بگرد و نوانست هم که با است شزار
 و عیار زنا رسب بیان تبدیل نماید ای پسر گریستن اگر فیض
 روح القدس علی ابرار صاحب شو زیرا که ایراد جام باقی ارگفت
 ساقی خلد و ششیده اند و قلب مراد را چون صبح صادق زنده
 و منیر و روشن نمایند ای افلاکون گمان بیکدیگر اسرار نکند

سوز است یکی چنین دانید که غم را میسوزد و در بیک سوز میسوزد
 اید و سوزان بر آتش بیکوم که هیچ آتش و سوزی است و در آتش
 چون در آتش و ظاهر و پدید است و مکن سوزان سبب به نفس
 است به سوزان شما ای پسران شش است و در آتش
 خود به عالمیان به دل آتش و احدی را منقلب نیاورم زیرا که کل انحرافی
 لبت و جمیع آثار کشف نماید اقبال خود داده و انکار کمال باقی
 به ایمانی خلق نموده اند نفس را هم به سوزان ای پسران
 از سوزان محراب و آتش آتش پسران و بیک که نه تا چه سوزان
 از دست ساقی ابدی که آتش آتش بیک که تا چه سوزان و از سوزان
 ضیق سوزی سوزی بکوی پست فلان از سوزی سوزی
 به آتش آتش و جمع خود و بکوی اصل ارض بر آتش آتش
 که در آتش آتش آتش است و سوزان سوزان آتش آتش

که در آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش
 اقبال شما است گشته ای عالمیان ارض از سوزان سوزان
 که سوزان خود و ام از سوزان سوزان ای پسران
 به سوزان و به سوزان سوزان ای پسران
 و سوزان سوزان آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش
 نفس میای که سوزان آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش
 ای پسران سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان
 و اگر سوزان آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش
 و سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان
 ای پسران سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان
 به سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان
 سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان سوزان

که است اگر پیشتر باشد و نه خدائی و باطل آورد و کجاست
شود و بری صافتر هم باجری و با ملک قسم و خواهی پیش
صیانت خانم تیره ای ای پسران آدم که خسته احوال ظاهر
منه سبب آفریننده صوره نماید بدستگاه احوال از خبر بیا که دست خست
هری که شود و صافتر قبول و آید هر که خست بر تان و چو در
پیشتر خست بر تان و خست بر تان و خست بر تان و خست بر تان
تقاب بخت و صافی که از خست شست و بانی شترانی فرموده و بانی شست
ای هر خست و خست صافی است صافی صافی که از خست و بانی
صافی است و صافی که از خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست
صافی که از خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
از خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
آورد بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست

و طاعتی و صاحب دین بدار بر آن خست که از خست و بانی شترانی
آن خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
صافی که از خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
ای بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
پنهان باشد و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
از خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
ای بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
صافی که از خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
صافی که از خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
صافی که از خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
صافی که از خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست
صافی که از خست و بانی شترانی فرموده و بانی شست و بانی شست

قنایه ای هر چه می توانک در احوال نفسانی طیران بانی
 فروم آمدن ای نفس منانی پر در کنی نه فضای دم شیطانی
 شانه جنت فروم تا گیسوی شگنم شانه منی شکویم بجز خاشی
 ای جنگاوی شما اخبار روان سسید باید بالمار بریند منیر ظاهر
 شود تا خود و دیگران از شما متعجب شوند لذا بر کنی نام که به شما می آید
 مشکل کردند این است سبب خنای اول الالباب و
 این انامو یقیناً با سببها افضل اند بیشک چها و اشجاری شاد باقی
 بوده و خواصده ای بنده من بهترین نام خدیجه هستند
 کبی شریفه ارض ظاهرند ولی بختند اناموات محسوسه بگام و است
 انامو حسن منتهی به اوج خداوند که ای بنده من
 بهترین نام آنند که با قرآن تمجید کنند و مستوف خود دوزی
 العزیز نمایند تجا به رب العالمین هر کس معانی بدید

که در ای پرده ای بیای سستور و پنهان بود به بنایت آفتی و الحاف
 ربانی چون شایع بنظر حال دوست ظاهر و پدیدانده شاد و میگو
 ای دوستان که گفت تمام حقیقت کامل و برهان ظاهر و دلیل
 نیست آمد دیگران بهشت شما از مراتب انقطاع چه ظاهر نماید کذک
 قست الفقه حلیکم و ای من فی السموات انتم بین

والله بهد رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

پس کل خبر بر الاله اعلم الله و انما یأمر الله و انما یمنع
 امر الله اصل گفته می کشیده من استمده فرما کرد و انما یمنع
 من مطر و سیار و اولی من مفا برده و قضایه
 و انما یمنع بر او فراموشی از ان الله و انما یمنع

في حكم كتابه اصل الفزة على فاعلة العبد بارز في ذلك كذا
 بانفذه اصل نجت نبراقبال العبد الى المحبوب والاعراض
 عا سواه ولم يكن مراد بالاعراض مراد اصل تذكر ثبوته
 على انه كره والتميز من ورائه رأس النكران هو الفزة
 العبد والكسابة في الدنيا واعتصام رايته واختصار النظر الى
 فضل مولاه الذي يخرج امر العبد في مستقبله مثوية رأس
 الاقتطاع هو التوجه الى الله والورد وحليته والنظر الى
 واقفاده من مية رأس الفزة هي الفزة بالاعتقاد
 والتمسك بالاعتبار بين دعي الله الملك العزيز المتفاد رأس
 القدرة والتميز على الله كذا كذا والاستئذان على جهة
 رأس الايمان هو اعطاء العبد بالاعتقاد وتكره في كل افعاله
 وفي جميع الاحيان رأس الفزة هي التي يستغنى عن كل شيء

عن كل شيء وبدونه ينتقل كل شيء عن كل شيء وهذا المقام من البيع في خبر
 رأس الفزة على افتقار الى الله على نفسه وعلى ابد الفزة من فاعلة
 دينة رأس الايمان هو انتقل في القول والتمسك في اصل
 ومكان ان قوله الذي من اماره فاعله واحد خبر من وجوده وقبالة
 احسن من قبالة اصل العاقبة هي الفزة والنظر الى
 العاقبة والاعتقاد من البرية اصل كل فزة هو الفزة
 العبد من مولاه واقبال الى سواه اصل الفزة على كذا
 في آياته الله والهادي باليزيل من عنده والاعراض به يستبكر
 عليه اصل على العلم هو مكان الله على مولاه وهو
 من يحق الايمان في فزة رأس الفزة هي الفزة
 عن كل الرحمن والفزة في كل الشيطان رأس الفزة
 هو الشكر بالله والاعراض على سواه والفزة من فضايه

و پس خدا را ذکر نماید و بگوید یا ارحم الراحمین
و بعد از آنکه در پیشگاه حق تعالی حاضر شود و بگوید
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
و بگوید یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
و بگوید یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین

یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین

یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین

یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین
یا ارحم الراحمین و بگوید یا ارحم الراحمین

و تقسم امده جتقا بخریب معلوم قیام فرماید و احانت نماید بایک ده
صحت و عدمت باورنگه یک سبقت گیرند این فرموده شد
برای طولی العیاضین

بشارت پنجم این خرب و ملکیت بر دلی ساکن شوند باید
بانت و صدق و صدا با آن دولت رفتار نمایند تا انزل
من لدن آفریدیم بر اصل عالم عزاد و عیب و لازم است انشا
بهین امر عظم که از نماز داده الکت قدم نازل گشته شاید بقضا که
صدور بعضی از خرابی شغل است بآب حکمت اقی و نضایح و
مواظقت بانی ساکن شود و نور اتحاد و اتفاق اتفاق دارد و شش و
منزه نماید امید که از موهجات مظاہر قدرت خرمی حاصل
صلاح عالم با صلاح تبدیل شود و ضاد و جدال از میان عیاضین
بشارت ششم صلح اگر است که شیع آن از قبل از قدم حق نزل

بنام نیک به اعلی با امر به من لدی الله الصمدیم بحکم
بشارت هفتم زمام البس و تزیین کلی و اصلاح آن را بقضا نماید
عباد گذار دهند و اگر نایک آن خلیل انتمکم عیب بجا آیند
بشارت هشتم اهل حضرت جد و خویشی ملت حضرت روح
حیدر سلام الله و بیاد خدا نذکره و لکن ایام با پدر از او الله
قضا نمایند بر ما تقسیم و تقبیع البیاد مشغول گردند و لکن از آن نگاه
عاجت فرمودیم لیکن منم من دیگر است بایری و ملا بری و
رب الکرم سنی از رفی

بشارت نهم اید حامی و حامی که از غیر از خود خارج و آنکه
مشابه نماید طلب مغفرت و آمرزش کند نزد عباد اهل خطایا
و حامی بنانند چرا که سبب و علت آمرزش و مغفرت حق بنور و
نیست همچنین این افراد از خلق سبب بشارت و دولت است

و ان کلمه جاده است به راه خدا و دست خداوند و نهو عشق اکبریم حامی
 باین زمین جاده خدا و اگر است محبت علیله و از آنجا که هر مغفرت مستلزم کند
 عرض نماید علی ای حق است که به با حاشینک تقرب و نیز به حاشینک
 انصاف و محبت خداوند و علیا مغفرت ده که بر من و با اسرار شکسته
 فی محبت و با تقدال مغفرتی که بر محبت است انی مغفرتی و ای دانی
 و انکاستانم از همین راه و انکاستانم از کبریم ایست بر من
 جوهر اخلاص و ای ای بر محبت است و انصاف محبت خداوند و
 انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است
 ابایست و انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است
 انکاستانم از همین راه و انکاستانم از کبریم ایست بر من
 جوهر اخلاص و ای ای بر محبت است و انصاف محبت خداوند و
 انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است
 ابایست و انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است

ایست و انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است
 انکاستانم از همین راه و انکاستانم از کبریم ایست بر من
 جوهر اخلاص و ای ای بر محبت است و انصاف محبت خداوند و
 انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است
 ابایست و انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است
 انکاستانم از همین راه و انکاستانم از کبریم ایست بر من
 جوهر اخلاص و ای ای بر محبت است و انصاف محبت خداوند و
 انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است
 ابایست و انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است
 انکاستانم از همین راه و انکاستانم از کبریم ایست بر من
 جوهر اخلاص و ای ای بر محبت است و انصاف محبت خداوند و
 انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است
 ابایست و انصاف مغفرت است ایست به حاشینک و اگر است و انصاف مغفرت است

فی ذلک الفکر الذی است من الله ثم انکرا بالبیان انفس الناس لکن
من یبذل حیلک تشکر اهل الاشیاء کما یکن علی الله سبب
الاشیاء بر نفسی صفتی که کسی شمول شود و حق نماید آن حق نفسی است
عند الله محبوب ان ذلک امر فیض العظیم العظیم
بشارت صیغه هم معرفت خلقی است بعد از بینت عدل الهی
بیش از خداوند آتش بر جای دارد و مطلق الامر فی بلاد باغرب است
مرئی عالم عدل است چکه دامای دور کن است مجازات و مکافات
و این دور کن دو چشمه از برای حمایت اهل عالم چکه هر دو از برای
ویرجین را حکمی منتفی لذا امور روزی بیت عدل راجع آنجهت مصلحت
وقت دانند معقول دارند قوی که او جاست بر دست امر قائم باشد
ایشان نمند با امانت فی الهی بر کمال عدل لازم امور یکجا
کل راجع است بر بیت عدل و عبادت با تزلزل در فی کتاب

و اصل رسا شما مشارق محبت و مطلق غایت الهی بوده و جنبه امان با
سبب و امر بعدی مایلید و چشمه از آنجهت بر نیست غایت نماید آنچه در
بناید که مقبول اند و مقصود حاصل و آنکه تفرق اهل فناء بخند
متبیین الی الله العظیم العظیم سبب غرض شود که بعد از اشیاء و
تفرق بعد است و حق شده غایت آنکه تربیت شود و با امانت
عالم گردید بر امانت یکسره و نظر دای یکسره
بشارت چهارم شد عدل مخصوص زیارت اصل خود لازم نه
مخارج آن را که صاحبان قدرت و دست پر بیت عدل برسانند
عند الله مقبول و محبوب فیما بعد همین
بشارت پنجم که چه چیز بیت نقش بر لوح اصل عالم راجع
و کن حرکت مصلحت آن است از آفات الهی دست تربیت
دن عالم آن که محروم باشد اگر درین این دو راجع نمایند هر شان

خداوند عظیم است چون در ماسب قبل از مقتضیات وقت
حکم جبار و مکتوب و مخی از ماست و صاحب تامل و محسن
مخی از ماست یعنی از کتب محقق و ثابت لذا در اینطور عظم و نباه
عظیم موابسب و الطاف الهی اما در نمود و امر بر هم از افاق اراده
مالک قدم بر آنچه ذکر شد نازل شود خداوند تبارک و تعالی علی
ما از کوفی بنا الیوم المبارک العزیز البدر اگر جمع عالم هر یک
دارای صد هزار سال شود الی یوم لا آخر لا بشکر و حمد نامش کرد
هر آینه بیانی از انبیاات مذکوره را بخود رسد و انبیا پیشینک
کلی طارف بصیر و کل عالم بشیر از حق جل و اعلی و اعلی که خواست
شکر و مدح طین با که نمایر قدرت و صلاح فرزند نمایند فراید بر هر
او امر و حکماش از هر المقتدر

القدر و یا قهار

بنام دوست بگفت

قلم علی اصل حبس را بشوخت و جانیه بنات میدد و هیچ شایسته
میزاید تا فلان وضع است مالک اما با اراده و محبوب خازنوند جدا
و تراغ و فساد و درود و دوست باید ایجابی الهی بجا نکست
و خلق نظر نمایند و منسلح مشتق از احوال طین کل ما باقی بایست
گشاند بسیار از نفس که جزو احوال نسبت دارد و در سبب خفیه
امر شده اند و استناب این نفس از دم و بعضی از ناس که
بعضو اصلی و ایام الهی باز نشد و در حق سانی انکاس میاین
نیا شنیده اند از احوال فاعلین و احوال فاعلین متوجه شوند چنانچه
مشابه باشد یعنی از نفس که در این دنیا هستند بسبب احوال احوال
انفس کافیه از افاق فرایند و جنب فایده مع انکاس اما این فرد و شنبه
که چون کائنات کافیه کرده بود امن که در این شنبه کرد

پس از اینها آنچه از میان محبت و اخلاص نماند بکلی نیست میدهند
چشم را بر زمین و بر هیچ عصاره اختیار و اشتغال بوده و خواهند
نقش خیره و یا اولی از انبصار قلوب ظاهر و باطن بشیر و
فصوص ترکیب باید در هیچ عیان باقی از غایت باشد نه احوال و احوال
در میان و کذا بیان نفس کل هذا کسالت نماند هیچ باید است
فرماید و برضای مطلع آیات کسین رضای اوست خافز فرماید
اذا لم یحب علی نفسه الکرم محض فضل و عنایت این لوح از
سپاسشیت آید نازل و هیچ اعتبار ادا داده مطلع شوند و از شوق
نفس آمده و اشتغال فرماید بر محقق احصای دانسته و دیگران را
از این مینه شمرانند اذا لم یحبین الکرم الصادق السیر از این
سیر السیر السیر السیر

کتاب تذکرہ ائمہ میں حکومت السببان و انزالہ و بحران اہل اسلام

[illegible]

بين امرئ قل ان اخذوا في انفسكم وانفسوا في رأيكم واصلوا
 امرؤكم افضل من شريككم وذكركم احسن من انفسكم فضل الانسان
 في اخذته والكمال في التزينة والبر والكمال ابعدا انواكم منته
 من التزينة والموهوب واما انكم منته عن الرقيب اليه فقل
 ضررنا منكم الاماركم الشقية في الشبهات الشقية ولا تنقصوا
 الامور على منافعكم الشخصية انقصوا اذا اريدتم واصبروا اذا
 قدتم ان بعد من شدة رداء ومع كل كبر صفاً جتبروا
 انفسهم والشماس ونشكوا بامتدح بالعام من الصبر والكبر الشبه
 والدار الى قل انكم ان تزدوا من انفسكم بين البرية وذكركم
 انكوا في الشرب الصافية للبرية قل يا ايها الناس اعملوا
 ما يمكنكم من الصافي ما يسبيل البرية ويتبع حرف المودة للمعروف
 ختمكم للمواد لا تقضيه والفاء ليس انكم انفسكم في الحب

انما بينكم وليس انفسكم من حببوا من الى حبب العالم كونا
 في الطرف عينا وفي اليد ايشا وفي النيران صاونا وفي
 القلب شذازا ولا تنقصوا منكم الملاء في الياء ولا تنقصوا
 قد من يبدل منكم من الامراء اجعلوا بينكم العدل وذكركم
 انفسكم منكم الله الفضل واما من يافقه القبرين لموي
 هذا من في ما كرت من الامران لا تنقصوا منكم والعام الى من
 وسلاخا ان في كل كبر بالان من اخرج العالمين الشرب كونا
 السرور من قبح بيان طبع الشور الذي يترك في في المحسنين
 وافتح جديك في احسان من في كبر السبيان واما في الباسل
 من بين الامكان كذا كبر في شرق النيران من في الاموال
 يا ايها الناس انفسكم انفسكم من في الاموال في اي انفسكم
 من الاموال يا ايها الناس من في الاموال في اي انفسكم من الاموال

له تعالى انه بولائه وعلته وسلطانه وما اودعنا بك انما يخرج الخلق
 اذا ذكر بك اناج بهنجان من الله والاضافات وبذلك هي
 يعني بولائه ان ذلك هو الحكم الخبير ومع ما قرأه كيف يقدر
 عليه لتبصر انفس في جوار الله اني بعد ما اكسرت قوا ربنا نجاة
 والبصائر وحسن في كبري من الصخرة المسماة لعظمة الخلق
 في علم عظيم والما ذكرته في هذا الخلق في امتام مختلف اجتهاد
 الله في التقدير والقدار ونقول ان كان ويكون بذات واحد
 كما ذكر في الكتب القديمة انه لا ريب فيه قول من لم يسمع من العالمين
 ان كان كذا خيرا وهذا مقام لا يغير صيرارة ولا يثربا بشاره وفي
 مقام اجيب ان اعرف كان الحق والخلق في قدر من الاول الذي
 انه بعد في القدر في معرفته بالذات وبذلك اني لم يرد في عالم عظيم
 فكان كان ولم يكن مثل مراد بهم وكان يكون من الحرارة المحيطة

من شئ الخالق والمنتقل الذي هو منه وغيره كذلك يشك شيئا
 او عظم من هذا البسما العظيم ان الله ليس بالمتغير في خلقه
 من كبرائه المضاف واسما هي صفات خلقه واسماءه خلقه من اول ان
 ركب الله الخلق بكم ثم اعلم ان كلام الله عز وجل من وحيه
 من ان يكون فاعلم ان كوا من الله ليس عليه ولا هو بمرتبة من
 من العناصر موقوفة والاعلى من الالهة والذات من
 غير تلك وصوت وهو امر الله ليس على العالمين انما انطق
 العالم وهو الفيض العظيم الذي كان في الفيضات وهو الكون
 الذي خمس عما كان وما يكون انما خلق ان نفس في الامكان
 الذي المرشدين مودة البسما يستجاب لغيره من على الله العليم الخبير
 فاعلم ان الله لا يولد ولا يخلق من خلقه ولا يلد ولا يولد
 ويسبحون ونحن ان نسال نعمته ونسبحه على ما نريد ان يريه العليم

ابتداء من عدم الغروب
 لا يشكون لا بد لكل امر من سبب وكل كتاب من بيان فائدة هذه
 التي سميت الكون الفيزيائي بعد استعمال حجة جديدة وصدق في كل
 من تعالى الحكيم الذي خلق هذا البستاء العظيم فاعظم العالم و
 فكذلك انما بركت كتاب قدر ما سطر من نظم بركت الصانع الخبير
 وبذلك بانه جدد وفتح لك على شاي شيك من كل حين تفتح
 في ان القيمة كبيرة من سطر سطر الكون وقد تختلف عورتا
 بسبب من الاسباب وفي اختلافها ثابت الفيزيائي وفي الفيزياء
 وظهر في ربنا الحكيم الخبير وانما سطر من نظم عظيم
 ولولا انما له المشيئة انما كانت ليس له ان يغير من سطره وقد ربا
 قدره من احوال كنهها العالمون ان البصير يرى في هذا الكون
 من الكون فضل جاكون ويدرك النساء وتجزت القلوب في هذا

وبرائه واشراؤه الذي اعطى العالمين ليس كما كانت ان تفتت
 التي من بعده اذكر اليوم من نظرية ان يكون العالمين ان يري
 والاشارات في ذكر هذه القامات تخمضارة الوجه ذلك ان تفتت
 اليوم بالمشغل بالاشارة وتغير اجزاء القبلين من يولي هذا
 بالخلق الجديد ويرى ان المشيئة من سطره جدد من اهل البصر
 في هذا السطر الاكبر بشدة ذلك في يولي البصر من سطره
 الاكبر في العالم الذي سطره القديم وتخلق بهاد الفيزياء
 وبذلك له الفيزياء العليم الخبير كمن جدد الكون في جدد الفيزياء
 بحدث من محاور الفيزياء في الحركة اشراج بالاشارة المشيئة
 ذلك ما شرت من ورايت شمس سماكحتن واسم بحر ياني
 او كما خلف سبعين الف جباب من الفيزياء وبذلك له الفيزياء
 او من على من فاد فيضنا في الفيزياء في ايام رب الفيزياء

الحكيم الذي كلفه الله في العرف في بيت من بيوت الجليلية واليهودية
وبعد هذا ومثلهما واعتقنا قد خرجنا اختصار البيان في هذه الامور التي كانت في
كنيسة ارماتس بيلان تحدث بالشر في القلوب وتفتن في الارواح
الغريبة الفتن على ان البيان في حجب غلب الغفلة والاعتدال
في القلوب مسلق ابطاء وانما هذه مودة القلوب العارضة الغفلة
انما اعتدال استجاب الحكمة في ان في انزله في الارواح فتكون في منزل من
سما حيث في تلك الدنيا في عرف الوجود في غيايب الآيات من
الذين كرمهم الله وتكلموا بالقياس من حيث هي في ليس من من هم
من كرمهم الله من العالمين اولئك كانوا القادة والعلما والنبوة
المقصود في استنباط اسرارهم واختلفت افكارهم والارواح
التي هم عرفوا به وسلكوا به في تلك الدنيا في القلوب والارواح
حيث من انشروا من شعاع الال عزيب في الارواح في اسباب وحلوا

من حبيبا ومقدسات ان الذين كانوا اساطير الحكمة وسادتها والكنوز
ومبدها ومبدها ان في تلك يعلم الناس اكثرهم ويطولون ولما
تذكر في هذه القلوب من فضائل الحكمة لوجه الله الحكمة انما هي في
ابصار العباد ويطول ان في الصالحين العباد والجميع النفس العليم الحكيم
ولم يزل في يوم حكما العصور في الحكمة والعتل في الحكمة او يتولد من
البسيرة فيهم ثم اعتدوا اكثر من الحكمة النفس فيهم الذين استدلوا
الحكمة ومثلهما ومثلهما ومثلهما والارواح في تلك في تلك في تلك
القديم والقدرة اعتدوا العلوم من الدنيا في تلك في تلك في تلك
الحكمة الاولى ومثلهما اسرار القربان من الناس في تلك
بذل مسال بيانهم ومنهم من شرب ثمار الكائنات في تلك
على اعتدوا في تلك في تلك الحكمة انما هي في تلك في تلك
الحكمة كان في ذلك في ذلك في ذلك في ذلك في ذلك في ذلك

وهذا الحكم من مدون النبوة وهو الذي لم يزل في جميع الكتب
 وبلغ مقام الحكم ان ربك يفضل كل امر اذا شاء ان لا يعلم
 المحيد ان امر الحكم واصلا من الانبياء واختلف في
 واصرار بين القوم باختلافات الاقدار والعتول فانكر
 كل نبأ يوم تحرم فيه احد من الانبياء بين الوري ياحظه شبه النبوة
 ان ربك لم يعلم العزير المنسج فلما اخبرني بملج الحكم
 والبيان من جميع بيانه وانما حكره العرفان من في قنانه
 قال الآن قد علم الروح من الخاسر من اخذ هذا القول و
 وجدته على ربه وانما القول والذوق ويستدل في ذلك
 ببيانات شتى واشهد عزب من الخاسر ان لا تذكر احدا ثم في
 هذا المقام وافضل كل ليل من الحزم ونسبه عن المرام ان ربك
 لم يحكم الملام ومنهم من فاز بالحق القوم الذي حكمت به

لسان طبع آيات ربك العزيز الوهاب قل ان العباد
 لا تكملوا التوحيات الى ربك انتم في حيرة عرفة كما شهد بذلك بغيرهم
 ان ربك لم يخبر الخبير ان بمراد العيب كان من كبر
 العاصفة واعترف ابنه وسلطان وبعد وقرط ان كان يحيا
 فاضلا ناجيا اشتغل ارباضه ونهى النفس عن الهوى والعرض عن
 طاعة الدنيا واعتزل الى اكل واطعم في غار ومناخس من جهاد
 الدنياه وظهر بسبيل الرحمن الى ان اوتيت عليه كمال وافته
 قتلوه في السجن كما كنت يفتي بك هذا العلم السريع بالهبة
 هذا الرجل في الفلسفة والسياسة العاصفة كلها قد كان على جانب
 عظيم من الحكمة فتشددت من غار من منهارا وحق القائلين
 نحن متسا ولدي مول في العلوم المطردة بين القوم وها هو مستور
 صم كانه فاريجرنا وفاضل المبراة منهم بهذا الكون المميز

أطلق على القديس الحبيب من المصنفات بالنبوة وأما شمس النبوة
بالروح الأقدس الذي قد اخرجنا من الجحيم إلى النور والبيان فهو من في
هذا العالمين الموصوفين في سلسل المبرم حكما المصنفات ذكرنا في
مجموعهم عن ذلك أن ذلك بقول الحق ولكن انما نحن في كرمه في كرمه
وبعد انظر طوبى الأتقى انما كان تلميذا المستطاد المذكور في سلسل على
كرتق الحكمة بعده واقرأته وآية الطيبة على ذلك وان يكون ومنه
من في بارسطو حارس الحكيم المشهور وهو الذي كتب في القصة النبوية و
جوز أن من صنفنا في العلوم وكبر انهم نظم اقروا واقرروا بالعلم الحكيم في
قصة زمام العلوم ثم ذكر في القصة بليس اذ في قصة ذكر
ابو الحكمة من اسرار الحكمة في الاداء الرتبة في البروق لكل ما جاء
لك في هذا النوع المشهور الذي لا يقتصر في ايام العدل والسرعان
يبري من روح الحكيم اذ جاء من في الحكمة طوبى لمن في الحكمة

والمصنفات النبوية المحبوب قد تضمنت غفلات الوحي من آيات
ذلك على شأنه لا ينكر انما كان محروما من النسخ والبصرة المصنفات
ومن كل النسخات الانسانية ان ذلك يشهد ولكن انما نحن في كرمه
وبو الذي يقول انما بليس من الحكيم صاحب العجايب والخصائص
واقتصر في القصة والعلوم انما اقتصر من غيره وقد اتقى ان في القصة
والنباتات كسبح مقال في مناجاة مع النبي السال في كرمه
في كرمه انما ذكر ان في القصة واحد ما وصف في كرمه ان يكون في كرمه
وبو من قبل قول ان في القصة انما كانت اذ في كرمه
انما الحكمة وانما في كرمه انما في كرمه في كرمه
مناصلي وذهب عقل وانقضت كرمي فاصطفى القصة والنباتات
من الحكمة انما في كرمه انما في كرمه انما في كرمه
انما في كرمه انما في كرمه انما في كرمه انما في كرمه

أنا وكتب أن تذكر أوزاناً ذكرها وذكرها الحق الروح على قلبه أنه لا فائدة
 العالم المستطرد السبيل الفيزيائية لمري بما يوم ذهب السدة
 أنا أن تخلف في العالم أنه لا أراه إلا في الجسد الواحد ما
 خلفت بكونه أنا أنا أعرف به العالم ثم أحفظ كما تحفظه منك
 ولكن من أنا كبريت وأنت تعلم أنا ما قرنتنا كتب تقوم وما ألقنا
 بما عهد من العلوم نحن أرونا أن تذكر بيانات العلماء والحكمة
 يظهر في العالم وما في الكتب والزبر في لوح ألام وجه ربك
 ربي وكتب أن هذا علم السموات والأرضين هذا هو رقم فيه
 من العلم المكتون علم ما كان وما يكون ولم يكن من غير العلم ما في
 المبدع أن قلبه من حيث هو هو قد جعل الله معرفة عن إشارته
 العلماء وبيانات الحكماء أن لا يمكن أن يحدده الله ويحدده فيك
 لسان العظمى في هذا الكتاب البين قول في الأرض أياكم أن

يستكم ذكر الحكيم من محلهما وشرقنا شكوا برهم العلم الحكيم أنا قدنا
 لكل ارض نصيباً وكل سادة فخره وكل بيان ذناباً وكل بيان مغنا
 فأنظرنا اليونان أنا جعلنا أنا كرتي الحكيم في برية طويلة فخرنا جاباً اجلبنا
 في أرضنا نحن أساننا ونبت مصابيحاً ونكتب أعلامها كذلك
 أنا قد فعلت أن ربك هو أنا قد فعلت السطى السطى العبير قد أودعنا
 شمس المعارف في كل ارضنا أنا أبعثات فشرق من أفضا أروا من
 لدنا الله السليم الحكيم أنا أوزنا أن تذكر لك كل فخر من فخرنا
 الأرض وما في جيبها وأظهرنا الله أن ربك أفاض على السموات
 الأرضين ثم أحم قد ظهر من الله أن لا يظهر من الحكماء المسامير
 أنا أنكر لك نبأ موسى أن كان من الحكماء ومن أذرع على عشرين
 ميلاً وكذلك ظهر من غيره ما لا تراه في هذا الزمان أن ربك
 يخلق كل قرن ما أراد ويخلق من عند الله الولد بر الحكيم من كان في الدنيا

[illegible][illegible]

بر انداخته علی الله اعلى

سنگ شکن شود مرد میدان چند
زین قند باسی که بی بخار برود
کعبه آنجانب بر کن قنار اصل
و بر غزن نسیم و رضا دارد و
آنکه سوسه شد منظور گشت
و هر چه که آمد صبح و دست و گن
عنان کوی محبوب و نهمان جرم منصور
و از جاپرو اندازند و آوینا
استرا بخوبند آنکه نسیم مرز قند
و از نسیم محظوظ
رضای دوست را بد جهان ندهند
و خضای محبوب را به نفسا
لا مکان تبدیل نمایند
زهر غیبات را چون آب حیات بخورند
و تنم کنند و را چون مشد روح بخشند
و بیاض مند و در مکرانای
بی آب مملکت چون بگریزد
و دست موافقت و در بادیه های
متلف بجان فغانی بپا کد
دست از جان بر داشته اند و
چشم از عالم بر بسته اند و بیکال
دست گشوده

جز محبوب منور می دارند
و هر دو حال کمال بخوبند
هر دو کل به باز
نایبند و بکنج قوس طیران کنند
نزد شان شیر خور نیز از چرخ
بشقی بگویند است و بر تر از نسیم
آنم قبول تر
نزد اول باید دلین و صد هزار
ننگند هر نفس صد جان نثار
دست فانی را باید بوسید
و نفس کشان آنک کوی دوست نهد
چونیکوست این ساعت
و چه طبع است این حالت که روح معنوی
سر جان نشانی دارد
و بیکال و قاعظم معارج فنا نایب
گردن بر از خشم و تیغ بیرون
باز با تمام اشتیاقی شناسیم و
سینه سپر فرویم و شیر فشا را بجان
مخامیم آنم بیزاریم و
از هر چه غیر دوست بر کنار
قرار خشیار کنیم و دفع اغیار
بر داریم و با عباد را طایعیم
نادر هوای حدس روح پرور کنیم
و در سایه کبر
ازش آتشبان سازیم
و بستی مقامات شیب منعی
کردیم و از

فرمانی خوش وصال بخشیم و البته این دولت جزو مال برادران
نخیم و این نعمت بی‌نهایت را زکات بگذاریم و اگر چه عزاب
مستور شویم از عیب رحمت رب اله با بس بر آید این
اصحاب را بدینا فدا کنند و این سفر اقامت علی نماید و این را بی
پرده حجاب نشود بل این معلوم است که با این همه دشمنان
و حاج که علم اختلاف برافراخته اند و کمال جدد و قی این فرما
بستاند البته بیان و عقل باید احراز نمود و از این ارض بگذرد
روی زمین قرار اختیار کرد و لکن چنانچه آتی و تأییدات
غیب با قنای چون شمس شرقیم و چون فراراج برسد سلوک
ساکینم و بر بساط صبر جالس مای سنوی از خرابی کشتی چرب
و روح فدای از تبسم تن خا بری چه اندیشه نماید بل قنایین را
زندان است و کشتی آن را چمن تهر بل ایمل داد و

و سرد حباب را سوختیم و لکن چه فایده و کجای چون کجاست
 و چه گوشه امده و در ادای غفلت بر نمایند و در ادای
 غفلت نشی میکنند هم برینون قمار اصل و نامیزنی قماریلون
 معلوم آنجا باشد که یکی از شکستین این ارض که مشغول بزخرف
 دنیا است و از انجام بحث نصیبت نیست و از خاص اصل و
 انصاف بهره ایست نه و در غلظت این بنده را ندیده و در محاسن
 جمع نشده و ساقی مؤانست نجسته است قلم ظلم بر او نیست
 و چون مظلومان رقم کشیده و غافلانه غرض آتی فی کجای
 آتی نیست که آتی فی کجای و آتی فی کجای و آتی فی کجای
 کند و شخصی معروف بعضی مناهات از غفلت خود بیان نمود
 و آن شخص این و در روز بجانب طرآن رفته باو قری حکایت و
 کتابی روایت آنچه در دل دارد از کمر و رموز پیشین میگوید

رسوا هم روزی همان مطالب معلوم و واضح است و بنای
 اندک مشغول بخش از این بنده گمان کنند از خود بر این
 من علی بن شش یکبار بنده و بنده بنده آفریدم شرح نمیکند
 و چه بحث مستدل این بنده که ذاتی است بل و حرکت جسته
 و غفلت گرفته و در از آتش و یکجا بسته و تنها نشسته این
 حد آنچه احداث شد و این انصاف از یکجا بود اگشت و معلوم
 نیست که با خبر خبر برزد و کلام دل حاصل نمایند اگر ایشان
 بهوی ساکنند این نصیر بنده حق نیست و انشا الله بنور
 حدی مستدی که در فی از ایشان مذموم و غل و دل کجاست
 بخدا که انشم و ببر و عدل ثبت بستم بعد از حصول ^{شکایت}
 شاید از هم جرم شارب شوند و از آن غضب آتی بر ذوق کردند
 زیرا که حکام متقدمه در میان است و از ظلم ایشان نمیکند و آفرید

یک مجلس باغات نماید و بر او مطلق شود تا بر ایشان برسد
 آنوقت حکم جاری کند قضی و قضی دست ظنون ایشان
 گونا گوست و شجره غایت حقیه بقایب بند تا زمان بارند
 هیچ نفس را بر او قدر نیست و چون وقت آید بجا نشانیم
 و طالب نه تقدیم یابد و نه تأخیر آید و ان شاء الله تعالی
 ان یقرکم الله فلا یاب کلمه وان یخذلکم من الله فلا یضرکم
 بقدره و الله اعلم فی شئنا الحق

بوالسلطان العظیم الکرم

هذه ورقة الغفر وس نقر علی افان سدره البقا بالمان بکما
 ملح و یشره الخاصین الی امر الله و الموته بین الی ساحتها
 کربلا و یجبر المستظین سبب التنبا الذی یقتل من نبأ الله الملک
 الغریز الغریه و یجدری العجین الی مقصد القدس ثم الی جلاله

السیر علی ان یذکر الله الذی یطهر فی الوان المرسلین
 یفضل الحق علی الباطل و یزین کل امر حکم علی ذلک یقر الحق الذی
 یقره الله الذی العلی المقدر العظیم ان الله یقره فاشهد بان الله
 یقره السلطان العظیم الغریز الغریه و الذی یقره باسم علی و حق
 من من الله و انما کل امره من العاطین علی یقره فاشهد بان
 الحق یقره فی الصیان من من غریز حکم علی ذلک یقر الحق
 و کتابه فتم الکتاب ان تم من بعدا حقین کذلک یذکرکم الله
 فی ذلک السیر و ما علی الله البلاغ العظیم فی حقنا فطهر من
 ذلک الشیخ فمشت آفتاب الله الی ربه سبیل علی یقره ان یقره
 بهذه الآیات فها فی حیزه آتیم بان الله من قبل فاشهد بان الله
 یقره الذی یقره من یقره و اولی سبیلهم اولی سبیلهم
 طهر ان یقره و من یقره فی حقنا فمشت آفتاب الله الی ربه سبیل

ثم كثر في ذنوبه في هذا الشهر العبد وكن سنيته في حج ببيت المقدس
فبك ذلك ولا تغرب سيف الله وبتك كل من في السماوات
والارضين وكن كسفا لارضا في وكونا بقاء لافضائي وكن
من المصنف وان يترك الحزن في بسلي او لا تتركه لعل
لا تضرب كذا في الله ريك ورت آياك الله وكن
فان الناس في سبل اوم وليس لهم من يعرف الله ابوهم
او يسوا انما في انهم وكذلك الله انما في انما في انما
لكذلك حالت الفنون منهم وقلوبهم تشتم من سبل الله المعنى العظيم
وانك انت الفنى في ذلك ان الله اعرض عن هذا كما ان الله
اعرض عن ارسى من قبل ثم تشتم من الله في ازل الا ان الله
ايضا الذين فاحفظ يا احمد هذا اللوح ثم اقرأ في آياتك
لاكن من انما برين فان الله قد قد انما انما انما

ثم بارز النفسين كذلك مشا طيك من هذا وكن
لذلك من انما كبرين فواته من كان في شدة او عز
وكن هذا الفرح بعد من من في الله عزه وكن في
من في كبر وكن لعل انما من الله وكن رتب العالمين
من لعل انما من كبر في الله الله الملك الحكيم من الله
انما الله وكن في الله الله في يوم الفتح وكن اهل مناج الله
من الله الملكين ۱۵

الاسجد واسجدوا

شادت بعد من كبر وصف ملكات مرود في شوى وبادكار
موجودات موصوف نكردى ادراكات عالم وحول انما
بساط قدست على ما ينبغي راء نيايد وكن في
آيا خطا اهل عباد اسارا انما في عبادت من الله وكن

بهر عظمت محروم ساخت یک حرف از کتابت ام الیه
 و یک کلمه از آن موجد امکان چنانچه ساسی از عبادت ظاهر
 که کل دارشست ساسیت از او شتی یک نفره از دیانی محنت
 تا به جیم را پیغمبر و یک جذوه از دایره محبت عالم را برافروزد
 ای عظیم اگر چه غایب و لکن بکرم منشیت و اگر چه جا بجا بهر
 علت متوجه قوی آنجا بود یک کثرت خطا نور از خطا باز نذر
 و اعراض اصل عالم نیست راسته نماید باب فضلت لازال
 مفتوح بوده ششین از دیانی محنت کل را بطراز تقدیس
 مرتب فرماید و شش از دیگر وجود تمام و در این بنای حقینی لازم
 نماید ای ستاره پرده بردار لازال ظهورات کرم ظلال
 اعلا نموده و انوار اسم اعظم بر کن آید عبادت را
 باین فضلت محروم نما و اکامی بخش تا به حد صافیت کوامی بند

و شناسائی ده تا به حد صافیت بشناسد رحمت ممکنات را با طاق خود
 و فضلت کل را نقد کرده از او هیچ بخشش بر طلب و طبع ظاهر
 هر چه مستی قوی را دوست لایق آرد تا به دخول فی خلقت و الهی
 فی بساطت و هر حال آن بخشش قدیمت را می عظیم و فضل
 محبت را به جرم امید چنان که حق را از فضلت محروم نسازد
 و از هر اصل و انصاف منع نمائی قوی سلطان کرم و مالک
 عطا و المهر علی من فی الارض و السماء

الفا صبور

عبادت را از نور وجود محروم نما و از هر جودت محنت عطا فرما
 قوی مقتدر یک قوت عالم قوت را ضعیف نموده و شوکت لایق
 ارض نور از خشتیت باز نداشت از تو به جیم بخشش قدیمت را
 و عبادت جدید را قوی فشان و قوی عطا و قوی بخشند و توان

آلما مبهودا

از تو دم و بنواستیم قلم را بنور معرفت میزنم تویی مقتدر بکه
قدرت عالم و اهرام از قدرتت باز داشت از یک استراق از
تیر کمرست در پای کرم ظاهر و از یک نخل از شیرجودت عالم وجود
موجود ای پروردگار آنچه درین آیات نیست اندک و آنچه
غافل است عطا فرما تویی آن بخشنده که بخشش محدود و بحدود
عباد تو هم تو را میسر نم و از تو میطلبیم تویی فضال و تویی
بخشنده

آلما مبهودا لکما مقصودا

بچسبان نور است که بنایم خاقل بودم آگاهم ز نویدی مرض
بودم بر اقبال آید نویدی مرده بودم در آب حیات زندگی
بخشیدی پرورد بودم در کوثر بیان که از قلم حق جاری شده

تو کی عطا کردی پروردگار وجود کل از جودت موجود
از بکر کمرست محروم مغنا و از دایره رحمتش مکن در
حال تعیین و تائید میطلبیم و از سنا فضل بخشش قدس را سالم
تویی مالک عطا و سلطان بکوتختها
آلما مبهودا اگر یار رحما

تویی آن سلطان بیک سلاطین عالم نزد اسمی از اسباب خاضع و
خاضع ای کریم کمرست عالم را احاطه نموده و رحمت
سبقت گرفته تو را قسم میدهم بیکر ضلایا و اقدار قلم اصلی
که این جبر را منوید فرمانی بر آنچه دانی ایام تو است غریب ازاده
وطن اعظم نموده و قاصدی قصد غایت خصوصی کرده او را
در فرمانبرداریت قیام نماید و تو پستار او امرو احکاست
مشغول کرده ای کریم این نصیر را از بکر غایت محروم

منها و این مسکین را در خلعت رحمت مقرونه که شایسته از نعمت
 حق نازد نشود و بحیات ابدی حاضر گردد توفی قادر و توانا
 و توفی عالم و دانا **لا اله الا انت العلی الاعلی**
 الهما کریمای رحیم

توفی آن سلطانیکه بیک کلمات وجود موجود گشت و توفی
 آن کریمیکه اعمال بندگان بخشش را منع ننمود و ظهورات چو قمر
 باز داشت از سوال بنمایم این عید با غایت فرمای آنچه
 سبب نجات است در جمیع عوالم تو توفی مقصد و توانا و توفی
 عالم و دانا

الهما معبودا مقصودا کریمای رحیم

جاننا از تو واقفدار ما در قبضه قدرت تو هر که را بلند کنی از
 ملک بگنجد و مقام رفعا مقام علیا رسد و هر که را بسنگد

از ملک پستتر بلکه هیچ نازد و پستتر برود کار با بنده کاری و
 کما بکاری و عدم بر هر کاری مقصد حق مطیع و طاعت علیک
 مقصد بچونیم از امرت و حکم کن تو و عالم قدرت و رفعت
 تو هر چه کنی عدل و صفت بی مثل من یک تجلی از تحقیقات
 اسم رحمت رسم صیانت از جهان بر اندازد و جو نماید و یک
 نسیم از نسیم بود صورت عالم را بجلست نازد عزیز فرماید الهی توانا
 ما توانا ما توانا بی بخش و مرگ را زندگی عطا فرما شاید تو را
 بیایند و بدرای گنجینه راه بیایند و بر امرت مستقیم باشد
 اگر از صفات خفته عالم حرف شنای تو مستفیع شود و بهجوب جان
 و مقصود و روان چنانی چه پرسی اگر از آن مردم باطل
 و گرنه چاه الفلج و معانی ای ببرد و کار از تو مطیع کن را با تالی
 و هدایت فرمائی توفی قادر و توانا و عالم و رحیم

الکما سمعوه اسجدوا

شهادت میدهم بعد از اینست تو وفرا دایت تو و بختشاییم
و دیده تو نوی آن گری که اسطار صاحب سما رحمت بر شریف
و وضع باریده و اسرار ذات افروز آفتاب بخشش بر عالمی
و طبع تابیده ای جوی که سانج رحمت است را ساید
و جو صد غایت کبر است را طائف از کوشنوال
مینایم فضل قدرت را می طبعیم وجود جدیدت را میجویم
که بر مظاهر وجود درم فرمانی و از فرخشات اباست محروم کنی که
جمع خراج و خیرت و است الغنی الغالب الغیر

یا کابادشا

هرگاه می بر بختانیت گواهی داد و نوی آن توانائی که بود
وجود را موجد و فرمود و خطای عباد و عظایت را باز داشت

ایکرم از طبع نورت منورنا و از مشرق غایت نورشایی
نوی بخشنده و توانا ای حسین که پروردگار نوی بارشای
که اوست و بهنو و عالم منور شود و سطوت اسم از قدرت بر داشت
نوی اگر یک حسیان ابدی مکان ملکوت غفرانت را منع نمود
رحمت بنا بر خفت اهل بر جایی و طبع نازل ای چه بگفت
از در این بخشش منورنا و در دم ساز نوی بخشنده و میران
الکما سمعوه اسجدوا

شهادت میدهم بعد از اینست تو وفرا دایت تو و از طبع
فضلت مسئلت بنمایم آنچه را که سر از این بخشش و ظهور میکند
از تو عالم منور شود صاحب نام او را ستر نماید و عالم ملکوت
او را از مشرق باز دارد ایکرم هر صاحب جبر و سعی بکرت
شهادت داد و بر سیفت رحمت گواه عبادت را از دیبای

مستامانی محروم منا و انا نوار و به ظهور من مضرا توفی بخشند.

و میرای لاله دانات المسیر لالتان

بیانم خداوند بگفتا

آیا کرد یا درجا مشاوت میدم و بعدانیت و فردانیت تو و

با یکدیگر از برای تو شب و مثل نبود و نیت جودت عالم و جودا

موجود و فرمود و کرمت هم را با هم عظم راه نمود بعضی بوساکی

خاس از دایره رحمت محروم گشته و بر خیزد بقیات آفتاب

حقیقت نوزیشتن ای کیم از تو آفرینش ندیت را بطلبم و

رحمت عیبت را میجویم اینقدر از خطنا از شبهاست که شب که

اعراض نموده اند و از در بای طفت نموده اند ای الهی ای حفظ

عبدک بچو درک و کرمت من شر احد انک الذین نقضوا حدک و

بیکانکت ابریت و انفس من و جیکان الخوف ثم انی فی

او استند انکیری انما تنقذ علی ان عبادک من القرب ابک انک انت

المقدر علی ما تشاء و فی فضیلتک زلم من فی السموات و الارضین

آیا میبودا مقصودا

بکمال مجرزه ایستاد از تو مسلت بیایم اینقدر از شتران بعضی خطرا

و از بعضی سدها تنقیص بر تو هم می آید از شتران اشهد ان الیوم بیک و انک

امرک استعانت بصر احکمت مستقیم و بکمال العظیم ان توفی فی

علی و برغی با امرک بن عبادک انک انت المقدر علی ما تشاء و انک

الاه انت المبین التبیوم

آیا کرد یا درجا

این است مبر من نام و بدو و از تو میطلبید آنچه را که سزاوارترش

گشت و عرض نماید اینقدر از برای ما شده خلق نمودی از تو

میطلبم مرا محروم مغرانی و این است حق من و عرض میکند

مرا از برای اصفا از عدم بوجود آوردی اکبریم هر از صفا محروم
 مفرها مجمع موجودات پر بخش گاهند مشتی فزا نام ملکوت
 قنایت ماضی و جمعی غاسی نام سراج بحر حضرت قائم فضل
 بینشایت را آمل و مانعند ای پروردگار کرم عفت طبع شد
 وجودت سببایرام عبادت را محروم مفرها هم بخشیم هم جایز
 و هم عطا تا تویی قادر و توانا
 الهام بود و مقصود و مجربا

و هم با نوار رحمت منبجه و عظیم بطرف عبادت مقبل و از تویی
 عظیم عطای قدرت و بخش عبادت را تویی آن توانا یک یک
 کلا آسان و زمین را خلق نمودی و مظاهر قوت و قدرت و
 عظمت و فضل وجود و کرمت فراد فرمودی نه صاحبان بهر تقدیرت
 و عظمت را در کن مشیتا عاصی نمایند و بر بزرگت گواهی دهند

بخدا خیر از انبابت قنایت محروم شما و از برای بخشش من کم
 تویی صاحب عطا و قادر و توانا و المیسر علی الانسار
 الهام کردیا بچنانست و اندا

وجودت وجود هستی بخشید و موجود بود از برای رحمت
 محروم من شما این مظلومان را در قیام صدر عدالت ماوی ده
 و خیر از برای قنایت را و اندا تویی مالک وجود و سلطان عطا
 الهام میبودا

این نهالی است تو خرم نمودی از امطار سحاب رحمت آبش ده
 تویی آن که میگرد عصبان عالم فزا از کرم منقود و از برای عظمت
 باز داشت تویی که وجودت وجود را موجود فرمود و باقی
 اعلی را نمود عبادت را از سر او مستقیمت من مفرها
 تویی قادر و توانا

الکامیود الهی ملک الملک

از تو بجز علم نایب فرمائی و تو حق محاسنی نایب بجز منزه در نام تو است
علی نام و قابل بود و کرم تو است مشغول کردم ای کرم خافدا
بهر آگاهی در نام و کیزانت را با تو دارم مستور فرما و با افعال
عقیده ظاهر و باطنی موفقه دار ملک الهی و الشفاء و
الکافضل العلاء این نیکو خاتمه را بر اوق هر حالت داده نمودی
و در حق خدایا بجهت نامی و ادوی توئی بخشنده و توانا و نامادیدینا

الکامیود الهی

بیک کوه از کلمات جبار ارض و سماء خلق فرمودی و بیک خور
از دریای جودت و جود و جود نمودی توئی مقتدر که قوت و
قدرت جبار بر ارض و قراست باده و قرا از ادا و منع نمود ای کرم
غیر بی بیابت توبه نمود و ضعیفی بجهل اقتدارت شکست جست

از تو کرم و زینت را میطلبید و خود بیست را مسائل و آملی او را
از دریای خفایت محروم نما و از کوه زندگانی ابدی منوع ساز
توئی قادر و توانا ای پروردگار قزانت عالم بر خفایت
گواهند و بر خفایت منزه و صرف آگاهی توئی مثل بر خفیزا
محروم نباید ما شا و کفا آمده و بیست و نعل و شفاء با یک
است اکرم و اگر کرم و احم الزمین

الکامیود

تو را اگر بنام و بجهل غایتت شکست و بزیل غایتت منبهم
از راه تو منبهم و زینت را میطلب و خفایت را میجویم و شکست
بفوار انبیا ملک و شکست آن تو توئی علی و اگر شکست و شکست و شکست
با هر حق بی کنایک شکست است الحق علی ما شاء و لا یرتقا
است العزیز الکرم

آقای نیاز اگر با رجای ملک مالک

هر جا و تواند و از کج تو از خدم وجود آمده اند و متوقف بر خود
و خدای تو و جل خود و علم تو و نصف خود و اقدارت تو و غیر خود و
سلطان تو و یکرم دلا از سطر سحر حجت محروم منا و از
اصول بکر گشت منع کن این شاهمای وجود بید عنایت تو گز
شده حال وقت ترقی و فزانت و مظهر خیانت غایت تو بیج
گشت تو بود و دست از آب و من الماء کل شئی حتی مالا
منع منّا آنگاه گشت از قبیل و دانی و قاصی و مطیع و طامس مشا
شد و حال موجود و مشهور پس پیران ثابت شد گشت
محدود نبوده و عنایت تو قوت نکرده و جودت از موجود است
منع نشده در هر حال آنگاه فضل نیست ثابت بایضا و حدی انشا
مشاهده شده و میشود نزد بکر غفران عیبان این چه کوش

و در عزم ثروت و قدا غنوه است بیای اینها و استعداری نه از بیای
عطا بی عظیم و دست رجایا را که خصلت بلند نموده ایم
ای خدای ازنا بجهت در گذر وای ستمگر بگشت ستمنا و
ای خدای خصلت را باز مدار بجز رسم و لکن از تو نیم محروم منا
بیمیدیم و لکن بساط قربت را آتش و سائیم ما را منع کن توفی
را و منّا و صاحب عطا لا اله الا انت رب العرش و العزى و
مالک الآخرة و الاولی

الکما سمعوا ملک

مرد و ناسم از او توانست چه که از شئی تراب خلق را شئی فزونی
و که بر پیش درانش عطا نمودی و یکرم از تو عظیم آنچه را که
سبب حیات ابدی و زنده گى سرمدی است ما را محروم منّا
و جود و جودت موجود اعدا از نظر از غایت منع منّا و کل ما

تجلیات انوار نیز تجسد منور گران کف الامر فی البید و النکا
و کف الحکم با کف الانبیا و مالک العباد
آلما صبور و مسجودا

این مشت خاک را از آینه ترا که مبارک منشا دار خوارت محبت
مردم ساز در باقی عالم پر محبت محیطات شایه و گواه
و آسماندار رفعت و عظمت منوره مصروف ای دایه ی کرم
قطره مشغرت توجیه نموده و آبی آفتاب بهر وجود جودت را
طلب کرده به نسبت قدس از دلیل بران به سنوان
بر عرض منوره از ذکر بیان ربای افند و قلوب و انقیاع
ایادی نموس بر خشت کواهی است صادق و شایه ی آ
ناحق چه اگر کرم دوست از تقاضای آموخت نواب چه
دار تقاضا چه اگر کرم نیست از افز بر خشتی ظاهر و خیم شکست

از به شطری مسایح مضامین است مطایب را بطلاند و
عشاق در بیت حایت را چون خلق از تو و امید کنیز عجب از تو
منز او را که تمام وجود غیب را بمرمان کوبت را بطراز عید و بی شکر
نمانی و با بسم بدین غایز فریانی فونی اگر از ادوات
ادوات عالم خامس در زینت مشایب است هم نماند
ربا از قلوب طالباست قطع نشد و نمیشود گواه ابقام کند
بهار که لا تقطعوا البکرم عبادت در بحر نفس و بهی مشایب
میشوند نجات را اقل و بخششای قدیم را سالی شکر
قادر و توانا و معین و دانا

آلما صبور و مسجودا

غیری از نفس آه خد که عطا نموده و جایی از جسد تجلیات
آفتاب طلت توجیه کرده سنن ال میگویم تو را بدایه یک در راه

نور ابران ریخته شده و بنحویسکه سلطنت عالمین و علم شهر کبریا را از
 از تو توجیه نمود و از تشریف باز داشت اینکه کثیر نمود از اتفاق
 نامعین و مشبهات در بین خطفرمانی و در نقل قبایلم که نیست
 مایه می نویسی خاد برکن و همین برکن اشد و بیشتر است

کتابا با کثرت است المقدر العتیر

لما مبدوا مسجودا کرما رجیسا

تو آگاهی و دانایی اینها و انانی محبت را در فراموشی افکند و قلوب
 باست حفظ نموده حال از تو بطلیم و سلطنت و ضایع نماید از دست
 و حاشین مراست و با حفظ فرما نوی قادر و توانا

بگو ای آگاهی من و مولای من و پدر آفریننده من و موال
 میکنم از دور با یک نفسش تو که این نهال نور شده در بوستان محبت
 خود را از کوثر حیوان بنوشان و از ابراج خرافیت حقیقت نما

توئی توانا و نوی دانایان ای من جوهر آفریننده و نور آفرین
 نمایم و بیدار کی است از دوست خایه و آزار دم ای خداوند بزرگوار
 و از تو میطلبیم ظاهر کن از نا آنچه که سر او را و تو ایام توانست
 توئی عطا کننده و بخشنده

کریمارحما

گو ای بیدم بوجدانیت و خردانیت تو و از تو میطلبیم آنچه را که
 بدوام ملک و حکومت باقی و پاینده است نوی ملک و حکومت
 و سلطان خیب و مشهور ای پروردگار مسکینی حیر
 حقانیت توجیه نموده و ساقی ذلیل گریست اقبال کرده او را محروم
 شما نوی آن فضائی که ذات کائنات بر فضلت گواهی داده
 توئی آن بخشنده که هیچ ممکنات بر بخشش اعتراف نموده این
 بنده از غفل که نشسته و بیجا مال خود را و ذوالی گریست مذکرت نوشت

جست و در جمیع احوال بتواضع و فروتنی و شاکر اگر حمایت فرمائی
در امر و اگر در زمانی مستطاعی که حکم توفیق آن مقتضی که آن توفیق
غیرش عاجز و قادر باشد شوند ای کرم ایستید را بخیر و اگشت
توفیق قادر و توانا و مالک جود و عطا



از بنیاد را از شدت نفس جوی مضطرب و زور برودن قوی جزین داد
ایمانت من مملکت تو را دگر بنیاد و لازمال بصیرت مضطرب است
دنیای تو بود و دست پس از گن باب جفت را قفسی طافرا
این عهد مشکنت را از یک کله علیا عالم و جود و مسعود و فرمود
و با تو سر آمد و آوازه لاجن منین و آشنای تویی بخشنده و توانا داد

توقات التفرغ

الحق برودگار محبوب مصفورا

یونانده ام وارنو تمیظیم آخیرا که سبب بخششست قوئی بیکر جود و
ملکت و دجور لایزال کائنات عفت لایزال بخشش عطا مجاهد و
محمود شما وارنبا مقدس و قرب منغ مغزا قوئی بخشش و مهر
لایزال و اوست العزیز الشان

بروزگار اصرار پادشاہ داور

محمد و شاد و شکا و مجسمه از اسرار است که گنج شستا سالی با دود و دل آلود
گزاردی و لطیفه و جود و انانیت و دل برانجختی قونی و اوست
کفایت و شک و جود و خرافه و خفیه و خود و انکس و خفیه و صکر و
و شرت و قوراز و ارا و د و باز داشت و جرنی که ساسم خفیه و خفیه
از جیب جیات طیار به شست و تمام قائم و بیا بیستی فاکس غم
قراضه و قوراز و انکس و خفیه و جود و انکس و خفیه و شستا
ای برود و کار و استوران و ارا و شادا و جود و دانی و علم و شستا

مد و بخش شایدهجاءت را برادر است و خبر بزرگ بنیاد و بند
و غارت نمایند ای کرم قوت ساحل و امرت غالب و
حکمت نایب اولیاءت را از دایمی بخشش محروم ساز
و از برای هر یک از نظم عیانت آنچه ایوم سزاوار فضل تراست
موقوف نما و مقدر فرما قوی توانا و قوی دانا و بیباک ای هرگاه
و دستور را از آگاهان ما با کمالی خود خافین را اگاهان ما و مکرانرا
برادر آید تا کن در غلبه قیاب محبت و سدره جنت می شوند
و می شود آنچه را که خود را که ساه از برای آن بطور آمده و مشاچه
بنایند آنچه را که خود را که ساه از برای آن موجود گشته امرانو
و علما را قربان نو

بسم الله اعظم الملی الذی

الما مقصود و المجد با کرم یا رحبا قوی آن چنین که هیچ امری از تو

مستور نبوده و نخواهد بود و قوی آن خبری که از اسرار غلوب و
متوس و صدور آگاه بوده و خواصی بود هر ملکی بنایند و نورانی
اراده است خاک از خاک گذرانند و سطوت صفو و سمار آفتاب
اجتماع و ندانان جودت قیافت قدر اراده خود و انوار پذیر و قوی
فرما قوی که هر یک از اهل این دین را از سزاوارت محروم گشت
این خدمت را از عیدت خدای سن بطور قبول و بزرگی فرما قوی
صمیم بر بندگان شایسته و محیط بر ارض و سما و اراده است غنی
الکبریم

لعلی لعلی سرور است و باین چنین گشت برافروختی از برای خشنود
حفظش نما سرور الله و خراج از تو سبب آسمان زمین و جنت
نو امر را عادل عیانت فرما و علما را انصاف قوی آن
مستدر که بجزکت نعم امر میرست را نصرت فرمودی و اولیاء را اراده

نوی مالک قدرت و بیک مقدار لاله اوقات العزیز بفرماید
اینکه مفضل حق شناسانید

و بنویس ای ای که ای خود را حفظ فرماید نوی آن که ای که
صفت عالم را صادر نموده و بر جودت هم فرماید و نایب عالم را
اصلاح و اوقاتیکه لایق نام نواست بیک کفر علی بن ابی طالب
سراج و بیک اشراق تیر امر آفتاب جود و خضران ظاهر و پدید
همه بنده گان تواند و امید گشت زنده اند دست قدرت
از حسیب قوت برآرد و این بخش در گمانده و انجاست ده
نوی مالک اراده و سلطان جود لاله اوقات العزیز بفرماید
اگرما مسجود استجودا

قدرت را قدرت عبادت منعم نموده امرت را بیک حضرت
نمودی و با هم عظم دعوت فرمودی و فضل شریفی که میست

سنت بنام این جبار از سر تا عین حفظ فرماید که شاید مثل جبار قبل
یا و نام آلوده نشویم اینقدر بقیه ای از کائنات صفت مضاف و
او انوار شیرایان محروم شما گفت است الفت العظیم الحکیم
بگو ای آرمین

و محبوب من و سید من و دوست من و مقصود من شایسته
میدم جان و روان و لسان با یکدیگر آمده بود و شبیه مثل برآید
تو نموده و نخواهد بود جمیع الحسن از دست عاجز و جمیع قلوب
از خفاقت ظاهر نموده و خواهد بود ای پروردگار من عز و قدر
و قنای کبر خود را شاید چنانی این سالی است اراده باب فر
نموده و غیرت قدردانی قنای تو کرده و سوال بنیام
تو را بدای بخش تو را آفتاب عاقبت و سحاب فضل تو که مقدر است
از نعم اعلی از برای این استخوان آنچه سزاوار بر بزرگ گشت

موانع صراحت

آنگاه که باریجا بنو تو خیزد، ام و بجز عنایت منظم و بیزل گشت
 مستبث تویی آن که میگوید قطره از در بای خفراست
 عصیان عالمیان را محو نماید و یک کله از غم عنایت آب
 جویان را مثل اسکان به ذول دارد ای خشنود و بختا بدین
 محروم شما و از بجز حجت منعی خطانا و از در بای جودت
 نصیب شدن دنیا السن عالم قابل ذکر است و افلا امر و بن
 اودا که هستی نه مستی تو و ای ادا که عتول و فوق عرفان
 نفس بوده دست بکمال عجز و استعالی بخش قدمت و
 مبطل و فضل غایت را میجویم تو و ادا و آگاهی ذکر است نه ام
 و باید انبابت موجود باشد آن کن که سزاوار
 بخشش تو است نه این ذکر و شای من لا اله الا انت

الغفور الکبیر ام که لک انت مقصود الفاعل صمدین

بسیار جان محبوب اسکان را ندان کن و بگو

ایزدای من و ادا که من و دوست من و محبوب جان و روان من
 بخود از عهد بشکر تو برآیم در بحر غفلت و نادانی مستغرق بودم
 سار غفلت مرا ندان نمود و به عنایت مرا اندک کرد ای بختا
 من غفلت من بجای رسید که مرا از فرات حذب یغین محروم
 ساخت و با آسودید غفلت را دانود از ذکر غافل شدم
 و تو از من غافل شندی از حجت غفلت بودم و از عنایت تو
 مشتعل بگدا م و بهر بنو تو بنیایم و بچه اسان تو را بخوانم
 خجالت و انفعال را افزوده گرفته و از هیچ جرات با تو حس ساخته
 و لکن ای پروردگار من و مقصود من و مولای من شنیده ام که
 فرموده امروز روز نیست که اگر کیبار نفس اندوی صدق رب است

گوید از ملکوت بیان نظر ترافی استماع نماید و از این کوه مبارک
عابد مقام امروز معلوم و واضح و همچنین فرموده اگر کسی از اهل
لا اول از هیچ حال مستحروم مانده باشد ایوم تارک آن ملکوت
چگونه بای خضران در امکان ظاهر و آسمان بخش مرتفع سئوال
میکنم بجز مشایخ روز مبارک که مصدود مطلع ایام است مرا
بر خدای خود موثق باری و بطریق قبول نترن خدائی این
انا المسکین و عندک بحر الغنائ و انا الباحل و عندک کثر العظم
العرفان و انا البعید و انک انت المقصد للنفالی العزیز
بسمه العظیم العظیم

ای عزیز من باین بیان که از شرق قم رحمن شرف تو در باطن
باشی ای پروردگار من و بخت اندوخته بیا ندمن خستاد
میدم بختائی تو و باینکه از برای تو در پریشانی نبوده و نیست

لم یزل یکتا بوده و لایزال خواهی بود ای خدای من و محبوب من
من امروز روز نیست که فرات رحمت باری و آفتاب کرم شرف
و سعادتهای مرتفع است ختم به هم نوب با بسم شارت که بجز
بسیر رضای تو عمل شد بستر خدائی و بسم شرف از یاد گذردی
و بخل خضران چهار و انا خود ازین داری ای محبوب من و مقصود
من مشاهده و بختائی که نیز خود را که تو تو خیز نموده و بنابر محبتش عمل نموده
باین نیازی تو نیست و دستهای چهار و بشرف تو چند نموده و عافا
آنچه را که سر و دار تو است ای پروردگار من در این روز مبارک
کیتان خود را محروم مفرما و از نظر علی ایبر خدا از برای کل ثبوت نامائی
مستند و توانا و توانی بیاد و نا

بسم خدا و کیتا

ای خدای تعالی اگر بختات لوح آتشی باز شدی بایست و گو

بعضی واسطه آن بقرآن شریف الکریم الله

سبحانک اللهم یا ارحم الراحمین من یزید الله الذی یحب
الی صراطک المستقیم ویا کاعظم واندیشی علی التوفیق الی اراض
عزاک اکثر خلقک ووزرت قلبی بوجوه عزاک ووجهی بفضیله
خلقتک ارب رب سسک مجرب وک وسمیه فضلتک
بأن تکشف عن وجه عبادک وخلقک الهیات الالهیه مستقیم عن التوفیق
الی انک لا املی ارب ویتجرب عبادک من بحر آیاتک
وخریجک لا کشف لهم کما کشف لی لیس فی الامور هم بعبادته ک
تک انت المقتدر العزیز العلام

بوالعین علی الاسماء

الله الکی کیست اختار التوفیق وصور شتایک ساهمه فی فرائدک
وکیست استخرج علی العراض وافتد عاصبتک منظرین بحرک

ایستاده ومنت روی وذاقی فی بحر انتقادک وایاتک واضح
نای علی العراض بحرک وارض ویشیتک الی اذاتک
تک انت الحافظ الماهر المقتدر وخریجک وخریجک لا ارب
من التوفیق ولامن البقیة الامان انت تریه انا جددک وفی فضلتک
ایلی علی ما یستقیم یعرف رضااتک فی الاعلی وابل التوفیق
ایاتک بالال العالمین

انت الذی اکر و انت الذی اکر

یا ارحم الراحمین ومنت روی ارا و جددک ان یتم فی بحر حیرتک
ویشترج فی غل قباب فضلتک مستبنا بحضرتک وخریجک
ایرب سسک سیزک الکی لا سام بأن خطه من علی النظر الی ذک
ثم زود فی المشایه امارک وانشط علی من ظهورک انت الذی
کیسرة العبد وخذ غلوات خذتک لا اذاتک التوفیق الماهر المقتدر

الحق و مستبدي

الاميرك و ابن عمك قد كنت من الغرائض في هذا التجرأ لك
 في انك قد شمس اعدتلك من افق سماؤك شيك و مستخاضنا
 الا فاق باقد في صحافت قضائك كلك الحمد يا الحق
 حق يا صيغ مستغنيا بوز حر فاكك ايرت فازل علينا ما
 يجهل نغينا فاسواك و مستغنا من ذلك ثم كلب على
 و لا حتى و ذوى قرابتي من كل ذكر و اني خير الآخرة و الأولى و نعم صينا
 يا محبوبا فادع و مقصود الا خسران يصنعك الكبري من الذين
 جلستهم ظاهرا فخراس و بوسلاني قصد و الناس كلك انت
 المقدر على ما تشاء و انك انت المقدر المبرر المصنوم
 من القدر يا الحق على من يجهل فخرنا على اسماك الحسن و فجلت
 بيننا تغيا و الا شفياء لأن توفنا على ما نختب و نرضى و

من القدر يا الحق على من كلك و حر فاكك و على الذين فخرنا عليك
 و اقبلوا الى و جيك و صموا ذاكك و انك انت كلك العبد
 و ملطنا هم و انك انت على كل شيء قد بر
 انت مقدر الادراكات

كلك الحمد يا الحق يا المقتضى بد قوى و انظر شي بعد شي و فقتني
 بعد قدي اسوت متوجنا الى اوزار فخر كرك الذي يذات
 افاق سموات فذكرك و ملطك و مستغنا بأكلك و موقنا
 بلكك و متخا بلكك اسسبك ابقدر شيك و
 فتوة اراكك ان تجنل يا ابرشي في منامي احسن اساس لسبب
 جيك في فاضلة او بلكك و اصل سباب المهورات
 فضلك و مضابك ايرت فذكر لي من فلك الا على فخر
 الآخرة و الأولى اشد ان في قبضتك تمام الامور حجة لها

کیست نشان داد ادا است التوفی الامین است الذی باکرک
 تبدل الذل بالقره والضعف بالقوه والجزا بالقدار والافسار
 بالامان والرب بالاجان داد الله التوفی الامین
 لا تخیب من سسک ولا تنق من اراک قد بائنی اسماء
 جودک و بحر کریمک انک انت المقدر العزیز

بسم الله العارف

و لوان مو حال بالآلی مستغنی لیا حکم و خدا یک و لکن
 حسی حلو فک و ما به یک یغنی الفو علی عبادک و التعلف
 علی ارفاک سسک ابیک الذی جلیه سلطان اسماء
 بان تخلفی لیا حکم و اقدارک من کل جاء و کمره و من کل
 لا ارا و ارا و انک و انک علی کل شیء قدير
 منسبک از بحر ضایت التی شفا طلب نموده و یا بنایند با حق

عبادک از مشرق ضل استمداد نموده و اگر شونده
 بسم الله العارف

القی التی سسک بحر شاک و اشوانات انا زینتک
 و ابسم الذی حضرت به عبادک و بنود حکمت العلیا و اقدار
 فک الاهی و برکتک الکی سست من فی الارض و السماء کریم
 بآء العطا من کل یاد و سیم و صیف و غیر یرب تری انما انما
 لدی باب جودک و الا ان من کل بحر کریم سسک ان
 لا خبیة عار و من بحر فک و من عارینک انک انت المقدر
 علی انشاء داد الله التوفی الامین

القی التی لا تبعد فی ان الله ان یجلا احاطی التی التی و
 ذم من یغنی فان الشار بهر الله فی و من زلال تری عارینک
 فاشرفی فان الی شفا طلب نموده و یا بنایند با حق

فأظنني لأن الأعداء بأجمعها أرادوني وعند عرض القتل لثقتهم
 آيات عزك فأظنني لأن الذنوب بالكلماتشني ومن آثار شجرة
 أبيتك فأظنني لأن أضعف الظن فترقتني ومن كادوس
 السرور من أبادي رأفتك فأظنني لأن الهوم بأعظمها أضعفتني
 ومن سعادس سلطان ربوبيتك فأظنني لأن أضعف كبحر
 عزتي وعند قمتي دفقا صديقتك فأظنني لأن البديا
 بأكبرها ودوتني وفي عرض الأودية عند شمس طلة أجمال
 فأظنني لأن الاضطراب بأوصا أملكنتني وفي أبحر الغيرة
 لثقتا أتيحت أجمال فأظنني لأن أضعف بأطولها ألتفتني
 سبحانك أقدم بالأمس

أصب بجل لسان أدموك وبجل بيان أجموك وبجل خبث أكرامك
 وبجل فم أشراركم وبجل دها أجموك وبجل صن أشراركم

وبجل قو أكرامك وبجل كواب أشراب من أبحر عواطف أديوت
 كمرتك وبجل كواب أسمى من أشراف أفضل جودت عدايتك
 وبجل جناح أطيروا إلى سموات عرض عفتك وبجل بأشر أسيرني
 هبات عزمك لأن سكر أضعفتني ورفق سلطان أجمالك
 وهذا أجادني فظن أشراف أسمى أجمالك وولما أتي سر أشرار أديوت
 من أجات من عز أجمالك وأدنا على عرض أملكوت عند قرات
 جند أات أفاض أجمالك لأن أجلي أضعف أديوت وأضعف
 عليك وأضعف أجمالك قدس أجمالك وأضعف أجمالك
 أن أجمالك ثم أظنني بالأمس عرض من أجمالك وأضعف
 أجمالك وأضعف أجمالك وأضعف أجمالك لأن أكرامك على عرض
 العما أجمالك أضعف أجمالك وأضعف أجمالك لأن أكرامك على عرض
 أجمالك وأضعف أجمالك وأضعف أجمالك لأن أكرامك على عرض

أجمالك وأضعف أجمالك وأضعف أجمالك لأن أكرامك على عرض

ذاتک یا الهی فاعترف عجزی الیه فی علم کمالک و انوار الاله فی معرفتک
ایاتک فبما یک سبحانک افاضت خیرات الیک و بعد الیک
و ما علم شیئا الا باعطانی من ارج فضلتک و لواضع جودک الیهیک
حکومت کل شئی و افاضت کت ساجد و من یحکمتک آملون

قلیلا من افاضت فی با الهی سراسر انوار حق باستانی و در
القدره شتی علی امرک و مجهول و نور العظمه فاشهد فی علی صراطک
و عبادتی و سلطان القدره الی سائر ذلک عزتی با اولی و بریا
القدره فاجبت با آخری و نبات القدره فاسترعی با مونی و
بنیاد صلتک القدره فاجبت من و ذلک با سیدی و بطور کبریا
القدره بطرفی با ظاهر فوق غامضی و الباطن دون الباطن
بسم الله فاعترف

ایمن و صحت کبریا مستغنی و ذلک آمل الغنی و در کبریا

الغنی و صلتک صحنه العارفین و اسکت روح المستغنی و
ذلک حیات العاشقین و در کبریا من شتی که کوثر الجوان
من فی السموات و الارضین و صلتک بطوریه نفسک
و باسکال من جهه الخالقین بان تزل علی من حجاب ذلتک ما
یجعلنی مفضلا عما سواک لاکون لایضا لک و قاضا لک
ایرب لا تنفی فاعترف لعیادک الذین یطوفون لی حولک و
یخفی علیهم فی کل حین شریکک و انوار و صحت کبریا
کنت سیر من اراک و علی من صلتک و انوار است لک و کبریا

العلی الکبریم

الایاتی الکافی

ایمن و صحت و انوار و الخلقین و ذلک شتی باغز الغنی
و ذلک حیات العاشقین و صلتک دعا مستغنی و

بجرک مذاب الموحدين و فراقک موت العارفين سبک
 بصلح المشتاقين في بجرک و صريح العاشقين في بدمعهم علی خاکک
 بان تزدني غمر غماک و کون جبرک و رضاک ابريت بدمعہ
 مني اسواک و آتش بچک و کج فدا و در جک من اسرار و خاکک
 قد و ما قدره لعلباک الذين يملون حول عرش خلک و بزمک
 تااک في العشي و اناسداني و انک انت الحاکم في يوم القدر
 بسم الله القدوس

يا من قرکک بجاني و وصلک آتني و ذکرک مناني و املک
 في سائر ذرک مقصدی و شکرک عطی و اسکت شغاني بجرک
 نور صدی و انعام في حضورک غای عطی سبکک ابرک
 الذی بجزيت العارفين في هوا غمر غماک و حرمت المشتاقين
 الی صراط قدوس انفاک بان یملی منزهنا الی و جک و فافرا

الاسک و ما ظفرتاک ابريت الذی نسبت و انک اقبلت
 الی انوف خلک و ترکک باسواک رجاء العزک اذا کون بنبی
 الی مقرا الذی فیہ استغفار اذوار و جک فافرا الی بجرک منی ما
 یشتی علی امرک للذین من شجبات المشرکین من التوجع ابرک
 و انک انت القدوس العظیم العزیز

يا من و جک کسني و جاکک حرمی و شکرک عطی و ذکرک
 بجاني و جک مونی و مشفک موجدی و ذکرک انبی
 و قرکک آتني و وصلک غایه بجاني و مقصدی سبک
 بان لا یخفی عما قدره لغيره عباک ثم اند فی خبر الدنیا و الآخرة
 و انک انت سلطان البریه و انا انا انت الصغیر الکريم

بسم الله القدوس

يا من جاکک دواء المفرقین و سبکک دواء العاشقین و

سكنت محبوبك الشافين وفضلك ألى العارفين اسكنك
 محبوبك نفسك ويا نوار وجهك بان تزل عينا عن نظرك
 يا بقرتنا الـ نفسك ثم استقم بالقي رجبنا على امرك ووقودنا
 يا نوار صرقتك وصدورنا بخلبات اساك ابريتنا ان الذي
 وجت دهر ايك وكوننا يا بريح نفسك وخورات كركك
 اسكنك بان لا تخشى من باب حنك وادعوك من الشر من غنك
 ما لقي الامجدك واهن عبدك اعترفت بك في اياك و
 اقبلت الى شاملي نوجيدك مسترنا هرة ايكك وندعنا بوشكك
 وانه حنك وخرتك وانك انت المستند على انشاء لا الاله
 انت العسير الغفور

بسم الله الاقدم الاكبر

يا معزني المخلصين يا نوار الفراق آيين نشيت نوارك كيا عبيدك العالين

قد ترك المعززين في غلابة الهوان آيين اسراق ميج وصالك يا بفسخ الهوان
 قد تطل اسياد الاضياف على ارض الله آيين بقرتك يا نوار العالين
 قد انصفت يا دهر العلة الى سماء الفضل والسطاء آيين اسطار كركك يا
 محبب العالين قد عام المشركون يا انصاف في كل الاعراف آيين
 مستقرهم نصيرك يا سخر العالين قد انفع نيل الخلاب من كل ارضنا
 آيين فضت فاض حوكك يا نوار العالين قد اخذت الهرة وعلك الهرة
 آيين حرارة عجزك يا نوار العالين قد بنت البيت الى العادة آيين
 خورات قركك يا نوار العالين قد عانت القود اكثر العيشة آيين
 انوار ضياك يا نوار العالين قد خالت اذنانك انصاف آيين
 اسباب شمالك يا اسك العالين قد بنت الذلة الى القربة
 آيين آيات عجزك يا نوار العالين قد اخذت احرار من حبسك
 آيين آيين سرور عجزك يا نوار العالين قد اخذت العز من الهام

أين العالم ابتداءك يا بحر العالمين ترى شرقاً لأبانت في بستان
 الأشارات أين المصعد فذلك يا قدار العالمين قد أخذت وعدة
 الله أسكن في الأناشأ أين فرات غنايتك يا بحر العالمين قد
 أخذ المهر من في الأبدان أين طالع الأقطاع يا مولى العالمين
 ترى المظلوم فريداً في العزلة أين جند سماك يا سلطان العالمين
 قد تركت وعدة في ديار العزلة أين مشارق غنايتك يا بحر العالمين
 قد أخذت مكرات الموت كل الألقاق أين رشحان بحر جهنمك يا
 حياث العالمين قد أحاطت وسادس قسطنطين من في
 الأسكان أين شباب تارك يا نور العالمين قد تغير أكثر الأديان
 من سكر الله أين مصطلح الشورى يا مستودع العالمين ترى
 المظلوم في محارب الظلم من أين انشام أين مشرق نور وجهك
 يا مصباح العالمين ترائي منوفا من البيان من أين انفسه

فذلك يا نور العالمين قد غشت القلوب والذبابم أكثر
 الذباب أين طالع ابتناك يا سكية العالمين قد خرق الجبال
 في بحر البلاء أين فلك خباياك يا منجى العالمين ترى مطلع
 آياتك في فلكات الأسكان أين شمس افتخار غنايتك يا نور العالمين
 قد غبت مصباح الصدق والصفاء والعفة والوفاء أين شجونات
 غيرةك يا محرك العالمين هل ترى من غير غنايتك أو غنايتك
 فيما وراء حجاب في حركتك إذا وقت الظلم يا محبوب العالمين
 قد كسرت أعضان سدة الشورى من جبوب أربع الفضاء أين رايك
 فحركك يا مستودع العالمين قد ملأ الوجوه في ظلم الظفر أين
 أربع حركتك يا من العالمين قد كند ذيل الشد من
 أولى القديس أين طراد ترتيبك يا من العالمين قد كره
 بحر العافية ما اكتسبت أيدي البرية أين نوع خفاياك يا نور العالمين

قد خلق باب الله من ظلم الناس، فمن خلق جودك يا عالمين
 قد صغرت لادراك من كرم ارجع الشقاق بين جود سحاب جودك
 يا جواد العالمين قد نظرت لكون من غبار العبيد بين خلقنا
 خسرنا لك يا غفار العالمين قد خلق الغمام في دار جودك يا
 غيث سما فضلك يا غياث العالمين ان يا غفرنا من جودنا
 فلك الاصل من جودنا البقاء اني استغ يا غفرنا بلسان الكبرياء يا
 مظلوم العالمين لولا جودك كيف ظهر حرارة بيابك يا غفرنا
 العالمين ولولا البديهة كيف شرفت من صلبك يا مشعل
 العالمين لا يخرج من الاكسدار في خلقت لولا صلبك يا جود
 العالمين يا اعلیٰ اشراكك من اقل الشقاق بين اهل الشقاق
 وشتباك يا اعلیٰ يا مشق العالمين كبت ارفع ظلم الاستقلال
 على اهل الكبرياء وتوحيج بحر الاتصال يا اهل العالمين بدينتك

اشرفت من شرف جودك يا غفرنا بدينتك يا اهل العالمين
 قد خلقنا لادراك من كرم ارجع الشقاق بين جود سحاب جودك
 يا جواد العالمين قد نظرت لكون من غبار العبيد بين خلقنا
 خسرنا لك يا غفار العالمين قد خلق الغمام في دار جودك يا
 غيث سما فضلك يا غياث العالمين ان يا غفرنا من جودنا
 فلك الاصل من جودنا البقاء اني استغ يا غفرنا بلسان الكبرياء يا
 مظلوم العالمين لولا جودك كيف ظهر حرارة بيابك يا غفرنا
 العالمين ولولا البديهة كيف شرفت من صلبك يا مشعل
 العالمين لا يخرج من الاكسدار في خلقت لولا صلبك يا جود
 العالمين يا اعلیٰ اشراكك من اقل الشقاق بين اهل الشقاق
 وشتباك يا اعلیٰ يا مشق العالمين كبت ارفع ظلم الاستقلال
 على اهل الكبرياء وتوحيج بحر الاتصال يا اهل العالمين بدينتك

زانکه در خلعت نباشد شبیه
 برادر بند زلفت تو شد
 مشرق کی کن کون این خبر را
 بخت تل به کون این شهر را
 نور دل را نوره زانوار نور
 تیره چینه زلفت اسرار نور
 ثان کیش آن تیغ اقیس را
 چمن کیش این دشمنان بخت را
 بر فردا آن مار ربانیت را
 خوش بهوزان خود حریت را
 جود خاشاک ای خورشید روز
 سر بر آرد جود فلانی بسوز
 صاف کن این اندام آلوده را
 نوره این شمع شب انوره را
 عالمی نامم تو چون تو سبحان
 نشود پند از امرت کن چنان
 ای میان جهان بیادوی تو
 نکته ناگویم همی از غوی تو
 تا بر آرم جانم را از خرد
 تا به نیم ده عشت که خرد
 بر فردم آتشی اندر جهان
 تا بسوزم پردای خد سیان
 حرم منی را بر آرم از حجاب
 تو چندی را کنم کشف نقاب

روزی از اسرار عشق سرودی
 باز گویم چون بکایان باز آیدی
 خوش بیا ای خبر ناری و بیان
 تا ماند وصف حسن بیان
 باک کن این خلبای پر صد
 خند کن این خلبای بی رصد
 تا که بهیو شان حدت ابریم
 هم بهوش آیند از جام قدیم
 بلکه از آسمان قدس ای یار ما
 دور کن هم بهوش بهیوشی ز ما
 ای سرافیل بیا ای شاه جهان
 بک جانی عرضه کن بر درگاه
 صدرا اول بود زافشاد دل
 دار دانش از جواد آب و گل
 تا به هر روز عرض خارج شود
 تا ز شمس سسایا برق شود
 این نهالت فرس کن از غزل
 بهر نفس ارض از شوق و
 هم تو خط از مختلف باو شریما
 هم زدم مشرک آزاره شریما
 اصل او ثابت تمام در غایتان
 فرج او را بکنده ان از آسمان
 تو بهاری تو روز و آور جهان
 تا ز حضرت بر جند این مردگان

جوش در دای عشق از جوش تو جوش ایثار بقا از جوش تو
 می پر این روز از مصر جان سدره موسی نمایان
 ای نگار از روی تو آمد بهار زمین بهار آمد حقایق بی شمار
 هر گل از روی دفتر عشق است به دل از روی کفری تو نقل است
 این بهاران در افغان ناپیدایی جو کلیسا عاشق اندر حلالی
 این بهاری که جهان در کف کند این بهاری که در انبار کند
 آن بهاران شوق خوابان آلود دین بهاران عشق بزدان آلود
 آن بهاران را فغان باشد غیب دین بهاران را بقا باشد غیب
 آن بهاران ز فصل خیزد در جهان دین بهاران ز نور دین مستان
 آن بهاران را ناله آید بر دین دین بهاران را ناله آید بر کنان
 این بهار سر دین از نور شد بر زده هرگاه تا هر شش اند
 جلد هرگاه او داخل شد که تو نیست بهت بگره کشند

شاه با چون پرده از رخ بکشد این بهاران خجسته بر گردون زند
 یار با چون بکشد از رخ نقاب این بهاران بر فزون بی حجاب
 ما برویش در حجابان اندریم ما برویش در گستان تنگیم
 باید که شکاریم از ذکر کان ما شمش بازیم از حجابان
 که نسبی پرورده زمین خوش بیا بر مسکن می که آینه در قطار
 که نسبی پرورده زمین بوستان بر مسکن روح بی در جهان
 بمساینی که کرده بهر روح روح را بهرم رسد کون گنج
 این روح قدس جانان هر دین صد جان دارد ولی که عمری
 این بهاران باشد قدس از لسان کی به پیش رسد این ناکان
 این جان از گفت و گفت و موخیت این جان جان است از موخیت
 عاشقان بی تو اند این بهار جان را آورده مردم صد هزار
 این بهار عطر روحانی بود این روح قدس را بانی بود

گرفته بر تو نسیم زین سبها جان غایت کند جام به جا
 اگر نسیمی آید از گوی دوست جان فدایش کن که بر جان هم آید
 ناله تو سبب من در این بهار نسیم خیزد بین از زلفت یار
 غنچه ای معرفت زین طرفت بگلی از شوق او در جستجو
 سرو دایش حاکی از فتنه تمار سبز دایش و قمری از خط یار
 بیدار نشسته انجام الفت فریاض از جمال دوست
 عند سببان درواهی وصل او جو بسته از نسیم غزل او
 فتنه این لیل از طاف سر شود جان خلقان از خنده طاف بر شود
 بحر صنی زین جان مناج شد خلعت صنی زین کرم بجمع شد
 هر شقایق که بر آید زین بهار صد خضایی برده در بسته باد
 بوی مشک آید می از جعد یار دست خضایش میکند بر نو نهد
 زلف او همچون سمنه من بهار گویی کرده به سار روی یار

عند لب قدس از بهران شود ناله داد او که سوز و غم خود بخت
 گزنده در جگر خود آسمی کشد شعور اندر جان خاسان نکند
 غنچه طاقان را خنده در غنچه لب واکبر از لطف لبی فصل حبیب
 بر زبان مشک لکمی را نه جان ناله غمگرت ببرد این ناگهان
 این بهار روح باشد جاوده این فی بهاری که خورشید بهاران
 زمین مبارک قدس روح آید برکت در خوابش غمخوار آید برکت
 بر نشانه عمل کشتی را بفتاک پس چشمه هر که در صد کوزه یک
 ای جمال اندر برون آید از نقاب تابرون آید از سحر نقاب
 ناله علم که نه بر کشا محزون اسد ارضی بر کشا
 ناله مشک ببرد این مکان قافله ت خوش شوند این بهار
 این دلیل ارض دست را نه خلعت عزت بهایشان آید
 قافه را پرش از نوب بهنا قمری بچرخان سمنه فنا

زبردن آید بجای از جهاب
 برود امکان معنی مانتاب
 ریخه دوسرست او آید بهان
 شمعان اندر بجای راجعون
 چون کنایه را انگشت است چید
 صد گشتان آواز نوی تو پدید
 هر گشتان را با همی زن رفتم
 پس هر برگی مناسرت دم
 ناگه انوار رخت آید چنان
 پر کند نورست زیر آسمان
 بر دهان بادوی ز جنت اکبریم
 بر دهان امجا به غفلت زین خیم
 در پناه سده خود جای ده
 روحی یک ای سلطان مر
 یابن از رضوان معنی برگشا
 سد کن این باب از بهر خدا
 آید آیم بی حجاب اندر جهان
 ناگرم ز منی ز احسانت بیانا
 گفت اندر ای مردانگو
 در غری در نزد نادانان کو
 اندر ای لسان تقدیر
 زخم و زنگ گو با مردم بیدار
 هم که لطف تو کبر و دستشاک
 پس گفتد باغ زیم این آفت

بر سنی برگش چهار شو
 در هوای قریب و سبنا شو
 قریب او با جان نه در غنی قدم
 چون کجای چوئی در آئی قدم
 پس آئی غنی اخلاک وجود
 نیست نیک چون شوی اول کرم
 در بیان این بگویم نکتہ
 نامری از آب جوان حستہ
 ناشوی و اخلاقی از رضوان بقا
 نامری ماسی به اقلیم اسفا
 آب طبعی از ارض معنی بی بری
 تا چو روح اندر هوایش بری
 چون خوشی از بیانی و دام گل
 کی بری بولی تواند رضوان دل
 پس بر بند شود تو از خوب جزوا
 پس مستحسن کن تو جاز از فضل
 غفلت دل را ز نورش کن بنهر
 آشوی در ملک جهان نوا بر
 چون غفلت زلفت تو درش مشرق آ
 بدست انوار طورش از کج
 چونکه لبت دشت هیچ آید پدید
 بهم نسیم عز روحانی و زبید
 پس تو از غفلت آن نفس شاک
 آب جو شش تجلی از

که تو زین غلالت خشت بگری
 بی عیب از فرجیان بر خوری
 پس تو اندک نقل خضر جان در آئی
 تا شوی خارج از این غلالت سری
 آن خضر و شید بر سید زفات
 و بر خضر خشنود و صد من بخت
 آتیه حیران بر سید انسانی کرد
 خود خود و جان بیکار شد و فرد
 آن خضر و جدی نمود و اگر رسید
 زین خضر صد چشمه آبی شد و پدید
 آن خضر شد از بی چشمه روان
 و بر خضر چشمه از بی روان
 ای بهای جان تو باز آید و شکا
 تا کنی صید صافی صد هزار
 صید کور از راهی از بهر کور
 صید صافی آرد از صحرای طور
 صید کردی جان مشتاقان
 تا که جانها بهر آرزوی گشت
 نیست فرصت تا تو از سر راهی
 پیش نریز کنی ای سلطان
 بر پران زبانی رسد ای حکما
 تا که باز آید صافی زبان دیا
 این زمان صبح نهی رسید کن
 بر کن کنی تو از غلالت کن

آنچه کردی و صد و گشتن کردی
 ای ز نورست شین این از غلالت
 زبیا خود بکن خشمم جهان
 تا که وضو است شود و شکست جهان
 از خاویز پس مشتاق بر زبان
 و خضای این بهار جان بست
 پس نه هرگز در غلالت کن میان
 شمع غلالت از دل بگو ای خضر
 تا که اینجا این زمان از محرم است
 محرم و محرم اینجا چون است
 ای بهای صبح از زمین یاد
 تا که ای شکست روحانی بیا
 ای صاحب فضل روحانی بیا
 تا صدف لوله ای که و بیا
 شمع اسرار که سینه باز کند
 و که حق الا رض منی باز کند
 پس تو ای محمود از جام خود
 باز غلالت را بدید بیکر بیا
 تا کنی غلالت جهان و یک نفس
 تا که ای خضر این غلالت
 پیش از آنکه اندر آبی نقل دوست
 فی خضر از غلالتی بی دوست
 پای نیست بجز باشد فرد
 بی خضر از غلالت آن روی بگر

چون بخت شاه جهان مسکن گشت
 آن زمان دل از جهانی بر گشت
 اول ساعت بدی اندر تراب
 آن ساعت که نشی ز آفتاب
 پس بر آتی غمی عالم نای جان
 بی قدم گردی توای سالک جان
 این زمان بونی خطرستان جان
 بر دیده شد مظهر این جهان
 باز شکست این از آن عنوان
 بر وزید و بر و جسد آنچه بود
 بر پیش روی ز دست بخت
 مست و هشیاری بهیچ کجا نرفت
 صحرایم هم کوچه ای هم خانه
 آنچه بود از دستم این جهان
 فانی آنچه که کشا هم شد جهان
 تا که اساک و صد قرن او برد
 می نیارد که نقدش ببرد
 آنچه بخت دید که گشت هم شنید
 او بهر پاک آید می رسد
 پس ز این گشت چشم بی میسر
 کی شوی از دست جهان با خبر
 چشم دیگر کشا از بار تو
 گوش دیگر باز کن که شنو

چشم جابل می نبیند جز قدم
 چشم عارف بیند اسرار قدم
 چشم عارف صد هزاران سال
 چشم جابل می نبیند روی شاه
 ساغی مرعاری را گفت کی
 قور اسرار آفتی بر روی
 وی تو از خمر عنایت گشت
 هیچ یاد تو آید اندر ذلت
 گفت یاو آید مرا انصاف گفت
 گویدی بود و نباشد این گشت
 هست که خوشم می آید یاد
 انصاف ای خدایت جان از نایب
 عارف دیگر که بر تر رفیق بود
 قد اسرار آفتی مست بود
 گفت آن روز خدا آید زنده
 ما و آن یوهم و آن فاعل زنده
 یوم او باقی نماند و شب غیب
 ما و آن روز نباشد این غیب
 گردود و نقش ز جهان در کار
 می نیازی عرض و عرضی بر قرار
 تا که یوم سر می آید زنده
 لایزال آید چید از خمر نقش
 پس توای جان این سالک تو
 پند اسرار آفتی بر قرار

تا که رزق جان بر می انگشت تا که جان سازی خدا علی مشق
 تا که مردم بشتوی ایمان او تا چه شش بای زده جان او
 تا شوی واقف تو بر سر مشق تا چه شش راج ازلی زاننده مشق
 بخ نگرد و غم ز نسبت این بنگار گرد و صد بادم کشند این بنگار
 غم تو ز مستید عاقبت زان بنگار هم بیاد تو جان و دم در امان
 ای بسا یک آتش از تو فروز عالم تحقیق و دانش را بسوز
 واک کن جان زان واد صاف جان برگشاد غری ز آسمان آستان
 موچی از تو بای ز طرف منوی بنگار تا خاک غنی بشکن
 یک قیغ ده ده که تا از تو دم اگر وصفه بود با و بار و دم
 ای ز صحت سده و مستی بید هم ز صحت قدرت حق آنگاه
 ای جهانی در کف غصه برف منتقلب که ساکن از تو برف
 نور ده ای شمع و دم ز نورده این جهان مختلف ایستاده

این چراغ است را که روشن کرده در پنج خط حفظش کرده
 هم نه من چه و او تیش مد در فسیله امر که تیش شده
 پس ز با و ششم حفظش و ادو تا شوی و خامه از او انوار تو
 دست دشمن از سرش کوزدنا ای نواد امره دست از نا
 بنگر این شمع که گشته بنگار در میان گرد باد پر جا
 چون زانوار جانست نور یافت پس کن در زده امکانش تو یافت
 چون که روشن کرده خامه شمع کن چون که روشنش داد و بی شمع کن
 ای ز صحت خود تو بید شوی وی ز صحت شبیر صفتی با
 بر زنده باد تا از صبر کنار داده این صفت بیان می کنار
 گرد تو خامی آسب آتش میزد در ز تو خامی آتش آتش میزد
 ای ز صحت و با که در چه حور ای ز صحت برده از نادر تو
 گرد تو خامی با در چون و صفتی شوی بر تو خامی روح و جسم تو شوی

ای بس که آتش چو نار است بر رخسار
خون منی و شمعان بدست
یک شعله از تار برده است از می
صد هزاران سدره بر سبزه گداخته
پس ز هر دل سدره آمد پدید
موسیان اینجا بر سر باید دود
تا که نار الله منی را ز جان
بگریه و در صید فر قبطیان
ای دلچ است در قریب آنجا عشق
بر کمر و جان بدو در راه عشق
بی سدره دل جان باید کوی یار
ناشوی منبول اصل آن یار
وادی عشق است روح انبیا
ناصلیب از راه دوزخ بره بیا
از فلک بگذرد هم از سرای جسم
ای شاه بیان در هم پیچ جسم
بیل روی تو بر گذار روح
باز می آید تو عصا اندام روح
ساده شکست ای باز جان
پس تو هم ای رخ شکست تو شکست
خوبش را در کعبه نورانی نگین
غرق کن این نفس و حفظ تو دهان
تا بر آن آدمی سر از جیب اند

حفظ خواه از شاه از گشت نزار
آدمی در پناه حفظ شاه
هم قوای موسی بطور جان بیا
بگذرد نفس از او اعریان بیا
ناشوی و رقص تو از سراندار
تا که باز آمدن می اندازد لطف یار
لطف او ماری که سوزان عشق
گفرد ایمان هم سر و سامان عشق
زلف او ناراست به غار آن چه
هم تا زش کردن و در آن چه
بس کن ای در خانه تو از سراندار
لوا و جان پیش بن کور آن یار
ای صفا سبزه بود که است حق
می بد ز صفا مکان چو حق
آن عصا از دوزخستان رسید
و این عصا از امر حق آمد پدید
آن عصا آتشی که گشته برهون
درین عصا آتشی که گشته گزین
این عصا ماری بود که شعله پیش
می بسوزد پر دای عشق و عشق
این عصا ماری بود که زخم بود
می شناسد زخم از کافر صبر
گفتی آمد آن عصا در عهد نوح
هم عصا در عهد صلیب نوح

موسی با زارت جهان شکوید
 بر بلور جان می باید او بد
 فضل چه از جان و از ایمان کند
 بچو باد از ملک جان بر آن کند
 بر پر از غانی مکان ای طهر جان
 تا به برزم باقی آن کھر خان
 انگش موسی پدید از سر دوش
 روح صد جی و مید از قویش
 ناریان موسی ز طهر آمد پدید
 ناریان موسی ز جان شکوید
 در میان کند و جان بس فرضا
 هست ظاهر چون تر از فرضا
 سینه اش سینه اندیش خود است
 گفت او بیضا و قشیش طور است
 برین خاک جینا که ز امر آمد پدید
 این جهان جینا که امر آمد پدید
 این زمان فاران جینا آمد پدید
 باران چون برده اندر رخ برکشید
 بری جهان میآید ایندم بر مشام
 می نمانم که ز کجا آید مدام
 اینقدر دادم که از دلفین یاد
 میوزدونی که جان کرد و تمام
 از ملک آنی باز شد
 جان ما یا یاد او هر آن شد

ای نسیم صبح روحانی بود
 از نسیمهای قدس روحانی بود
 آن روی صبرت جانهاست
 بر پرند از دلفین مستی تا است
 چون که صفای بقا از جان جان
 بر پرید او تا هوای دلفین
 هم یک پر سیر آفاق جهان
 کرد از تائید سلطان جهان
 این جان باز آمد از غرضش کج
 غرضهای او برودن است از شد
 از کل روی او آمد چون جفا
 و ز لب لعلش شب آمد چون فنا
 کارش آفاق ز لعلش شد دواز
 جو مشوقان ز پریش در نیاز
 گردن گردون بر پیش در کنند
 صفی و روان ز برش کشند
 از لب جانها جفاکان در لب
 هم ز لعلش جان شادان طلب
 از جان نسیم جان مسوی
 گشت در مشن کرد و نیکو نگری
 گونه ای نسیم او اندر جان
 چشمهای خود که گشتی روان
 انگش بس گشتان آمد پدید
 و زشش کسای می نبرد مید

ناز و سستی فوج در کوی او جان میسوی موج جو از روی او
 گزشتی آید برون او انقلاب صد جهان روشن کنده چون آفتاب
 بل بود جز در کف آن نگار صبح نایب سبز ز نور روی بار
 مشربانان بید اندر شمع عشق جان مبارک آورده اند از سر عشق
 از نهال او تنه ای است به پیش و دلش دل فغان و اندوه گشت
 چون عالم بود بیکس بسته است هم ز بهر سبب آن گشته است
 چون در فغان حال آن روی بود در مقام دست او دل را برید
 بکنش از روح خود چون برید صد هزاران موج حبس شدید
 این نه وصف او بود این نه وصف وصف آن نوری که در پیش جفا
 که بود وصف جانان بی بری از هزاران یکسر منی بگذری
 وصف کند بر تو که باشد این چنین وصف او در چون بر ابروین
 چشم عاشق چون بیال او دید هم ز دنیا بهم ز عشق دل برید
 موج و دایای عشق از موج او اوج غمناکی جان از اوج او

چو که چشم تو را پیش تو رفت غم باشد که نصیر او به نصرت
 چو که در ازاو گرفته چشم جان صفت باشد گرفته بر دیگران
 چشم تو چشم حق گشته عیان نایب بی جزع جان در جهان
 سزای سر بسته گتم ای رفیق در این در خیمه ستم ای شوق
 نایب چشم به بر روی او نایب به خیمه بر او کوی او
 بچین در گل احضار این جان نازی از صفت این غمناکیان
 کوش فوجان نازد از این شیند رازنا بیانی از سازش شنید
 چو که صانع ایزدی گشته عیان چشم بر او کن تو از خلق جهان
 که تو چشمش جهان را بگری بر هزاران ملک منی بی بری
 می نه جبهه چشم او جز روی او می برون موج او در کوی او
 از دهان این غمناکان بیعت و ز فغان از دهان بر زنت
 بر روی تو عاشق بی جان و سر هم ز بهر دهم ز وصلش ای بهر

پس تو عشق من رفیق خود جهان ناشوی پیران زنده این جهان
 عشق آن باشد که با ن فانی کنی جان دل و ملک با ن فانی کنی
 سزای منی شکر گری بری تا به صبر ایامی بر بری
 آنکه خلقت با رو مانی دید پیوه نامی قدس نورانی چ
 ای نسیم از لطف و صبری یل ای غلام از فضل او دشمنی بیار
 آری باطن جان عشاقان او و در نامی عشق آری بس نکو
 این دل عاشق بود و عرش الله چون که پاک آمد زلف و سرو
 چون ز پیشانی او می شود او بر چیت بیت او می شود
 بیت او از سنگ گل نبود بیت او بر نعل نباشد ایچو
 چون که خفت پاک شد از ناله شد مقامش چون که آمد طور او
 چون که بیت الله عاشق شد تمام جلوه مستحق آمد بر دوام
 با ز عشق آمد حجاب عقل بر رفت خرم خندان و عظم فضل بر رفت

چون که غیرش نیست در بیت ایچو چه حکم او بدان و خسرو
 پس تو شوم و کوش و دست زار و جا او چه بسیند او بگرد آن نشان
 جان و عارف سجد خاصای است مخزن اسرار آوازه نامی است
 چاره اکنون نه تو باید نمود این نصیحت را بجان باید شنود
 هم ز بجز و وصل هر دو در کند ناری در زلف اصل ایچو
 ناله و جبری چنین در آتش هم ز وصل در دنیا هم نوحش
 پای نه در عرصه پاک است که بود غیرش در آن میدان فنا
 که حدیث کان و نه خواند در نور ز لبس خیره دید
 پای هست اندر این بود و گوید ناشوی خارج ز وصل و جبر
 چون که و کشنی چنین ز اسرار جا که نباشد غیر زده آن دریا
 پس ز آبستان بران غاشا کرد آید منی جلوه آن پاک
 آید منی تو وصال اندوه سال آید منی در دست نور جلال

این بود و سلی که سرخود و را
 بلکه چرخش می نباشد اندر
 وصل و بجز تو بود و شرکای یکر
 که زواری کوکش بر پند بد
 زین دو جنبه چون عمارت بر برد
 تا هوای وحدت سلطان جو
 لیک ترسم که بغیر پای تو
 و هم بد پیدا شود در رای تو
 و بسبب آن شرح این معنی کنم
 بیخ و سواس دل ازین برگم
 تا نیستی زین میان اندر خود
 و این اگر ز ناز و شکر شود
 وصل او را تو تخلیفتش بدان
 که شده بی چند چون در تو عیان
 و ز او در تو درین او بود
 جدا آن کن تا که او ظاهر شود
 پس تو وصل از خود جو ای نگار
 تا زین لب از آن حیران یار
 غرض کن از حقیم قسم توئی
 لیک از خلقت بی اینان یار
 تا که در تو او صافش عیان
 خویش را در حقیر که احسان
 از خود و خود گرفت بی نصیب
 انصاف است همه در حق الهی

او ز لطفش بسیار تو گشود
 تو حسد آن با بهر آن بود
 چون شنبیدی الهی را در عشق
 این نهانی شناس ادا هم بخش
 چون شنبیدی صوت بی نانی
 تا شناسی بی خبر از نشکر
 چون که نانی در جان اغیار
 نهانی سببی را عیان کرد
 پس تو برد این عجابت بکشان
 تا که هر نانی در جیب در جان
 همه صف در بر دران عجاب
 تا که عیبی جلوه آب را
 چون بی بختش تو اندر فراق
 تا که آید تا نیست اندر نمان
 چون در آید نانی جان در غرض
 سبب نانی در فراق آید بخش
 اگر چه حسد و از نانی تو می
 تا بسوزد در جان و سبب
 از نانی چون هم بسوزد در جان
 خبر نانی باقی ماند در میان
 چون که کرد بهشت او تو در بخش
 خبر نانی خود به بسوزد ای خبر
 پس نهانی بسوزد این اسرار
 تا بدی پوی از آن گلزار

یک شتر از اندر مشتق بر زخمت
 خرمی هستی سلطان بی بخت
 چون جالش برده افروغ گردید
 پرده اجده ل سلطان دیده
 خورده چون تری در دکان نخل
 بریده او صد جان شیر بد
 نایب شاهی را ز سر آید مکنند
 بنده گشت و آنکه افتاد او بر بند
 بهر صید او دست صیاد می قنای
 با جو کاسی و دم بادی قنای
 که بود پیکری رده سوی عراق
 شمشیر گوید و در محراب عراق
 که گرفت جان ششاهان شوش
 نیز جز برت سبب ششاهان بدست
 در میان او تو ای شهر جان
 صد هزاران قاف باشد در میان
 نیست یکی بسز که آه بر شتر
 یار و دبا و صبا گوید خبر
 دست از غلش پس گرفته اند
 جان در محرابش بگذاشته اند
 ای صبا از پیش جانان بگزینان
 خوش بران گوی آن نهادن
 پس که پیش کی میرسد که کلاه
 چون بمانی چون که رفت از زینت

بار تو در جیس زنده این هسته
 چون حسین اندر زمین گردید
 یک حسین و صد هزار نفس نیت
 یک حبیب این عهد و پیمان
 چون کیم اندر میان قلیان
 با چو روح اندر میان سبیلان
 چه بویست اندر افتاد و بچای
 آن چو که خبر و شش این راه
 بیست شد بستاند نفس
 بسته شد هر زین نفس را نفس

قافه

ساقی از غیب بجا بر تو سخن نهاد
 تا به شمشیرانی از جلال که کار
 بهر که نهاده ای مشکند صغری عشق
 زان شرب سوختنانی می گوی که کار
 تا که این سوختن بدانی تا آید خبر
 تا که این سوختن بدانی تا آید خبر
 تا که این سوختن بدانی تا آید خبر
 تا که این سوختن بدانی تا آید خبر
 تا که این سوختن بدانی تا آید خبر
 تا که این سوختن بدانی تا آید خبر
 تا که این سوختن بدانی تا آید خبر
 تا که این سوختن بدانی تا آید خبر
 تا که این سوختن بدانی تا آید خبر

بای نهر فرق ملک کند و قتل نهر
 قاتل منی ملک این را کنون از سر کند
 رسم دایان است که منی او را بچ
 و نه با منی مردی و نه زن و نه بچه
 گوی خدای که گوی او قتل کند
 چشم چو کمان بر بسته راه افتاد
 قاتل منی منی صیغی را خوشتر میبرد
 قاتل منی منی طائف اینجا آمد
 قاتل منی منی طائف اینجا آمد
 چون کیش خضر از پیش جویان
 نامی روزی سر از درهای می درای
 مرد گشته درین غیر اندوه است
 ای سیمای زمان منی نفس که مرد
 مانگ بر نه دیار و در که سحرین
 انفسای و مکان و قتل منی قاتل
 و در منی منی طائف اینجا آمد
 وقت آن است که منی منی قاتل

باز و چه دای این باقی طائف
 زمان طائفی ده این نانی ده دراز
 این کیش طائف را بر سر و بر خند
 نامی منی منی طائف اینجا آمد

با کم کن از آتش و دم و آتش
 انعام هم هیچ این دفتر خیران با
 هم خوش میانی هم سده و میانی
 نامی منی منی طائف اینجا آمد
 از آتش بران و نه منی بجهان
 قاتل منی منی طائف اینجا آمد
 دنیا و منی را جلد بر بست و ادم
 با آتش بر بست بر بست بر بست
 گریه بر اندازی عالم همه گریه
 کار همه بر سازی بر بست بر بست
 خشمی که منی منی طائف اینجا آمد
 قاتل منی منی طائف اینجا آمد
 با بری و خرمی و خرمی منی منی
 پس با بست بر بست بر بست
 افعی که بر بست خرمی و خرمی
 پس با بست بر بست بر بست
 گریه و خرمی و خرمی منی منی
 نامی منی منی طائف اینجا آمد
 مردی منی منی طائف اینجا آمد
 گریه و خرمی و خرمی منی منی
 نامی منی منی طائف اینجا آمد

بست ما آمد با بست
 این منی منی طائف اینجا آمد

ساد زنج ازو میاد عشا
 از نقشه امکان غایب و آزاد
 از روی چو ماهش سال جهان بیا
 و زار بسیار چو زنجیر کشیده پوشیده
 به خیم چشم آن زلف چو زنجیر
 مجسم جسم آن لب نادیده
 جنب دارد چون گوی سپین
 و چون دارد چون مشی بجاوید
 از دست او تنگ شکر زبان
 در غضب او نار مجسم آگاه
 لعل نگینش با قوت درخشان
 کشنده او منظر لاله ناماود
 آید با چینی است دول شبیا
 سبحان آید زینت غضب آید
 گفتمش با فندی دره
 گفتا خا خا زمین طبع بهر دره
 این غریبات است بیابان
 و این آب جباران تو مکن آلوده
 اول توه بان بر بند ز گفتار
 هم زخیالت شو مکن آلوده
 هم تو بشو دل را از آنچه بود ظاهر
 و الحاح ز باطن شو تو پاک و گزیده
 چون کشندی خالص از این دشت
 آنگاه تو بیانه دشت زمین بود

گفت ای ز دوست حکم قضا عشا
 وی اندر دست نور قدر بپایید
 گو خود با ششم امر بدیت را
 و در آید آیم این وصف شمرده
 دیگر ندیدیم اندست تو سفر
 و نه خودم داده در این شب آوده
 گفت ای می فوج درو می
 و ز راه حقیقت بس دور بپایید
 این جایم را وصف کجا لایق
 این آتش کی در خور افتد
 که غرض از نرم تو بیاشامی
 یعنی تو بسی ناگفته و ناوید
 گفت چه تاخیری مستردان
 در ده جایم زبان که ترشید
 که جان خوانی دست صد بار
 و در خور می در بات میاود
 آنگه بخشید آن کوثر روحانی
 و شنیدم و دیدم آن که جاوید
 صبح دیدم شمس از افق مشرق
 غری دیدم که زبان پر میده
 رضوان دیدم چون در ده سجده
 بسند دیدم چشم خزان پوشیده
 در صورت کل معنی بلی مستور
 در بلی سسته آفتی بشنیده

ظاهر با این دست در آغوش صورت ایمنی در یک جابجایی
 از خوش بنشینم آن گشت که مری از سر و سینه آن در نشیند
 و می دیدم آنستم الهی بدو خوش در من و منی بسی در میسد
 چکی در سرست از صبری بی شک و زگون جهان با مکان پر به
 این دیدم آنچه کیفتش نماید سبحان الله تعالی و کلمات
 بروم در صبری بی غالی که در شد این بهاد گسترده
 و خشم نهاده راه بجایان گفتم از سر و بی و امانه
 کفتم و بیست باید خفته کفتم در صبری باید پسندید
 از خود گفتم کی عالم حیرت عقلی است باید که بین آفریده
 کفتم ای عقل ای چه برده می کان خرد آن در سر دانه
 این چه بیاد است و راه جانان وین چه نداشت که هستی اوده
 بروم با سر و در این گفت کاه از غصیم این مرز و

کی زالد و مشید امید این نو از قدم آن شد و نشیند
 آن گزاف مرشش عالمی تازه در فضا و درین مسجارتده
 آن خسته الهی که در شش روح الهی کشیده و بند
 پس کن حدیث از این پیش که خوشتر بود مستعدا و کوشیده
 سحر آه به بسترم یار کی شوریده و شوق ای الی الخ
 ای برایم فاده به سر روی دی ندا که گشتنا سیر مرد باد
 که بایت حبیبیده می افنی که بر که رفت از خبر شربار
 ای نقشه کجی در بستر است دی نباموده ای از قند و کار
 از دانش آبت که به عالم شرفت و زده است خرم جهان آتش بار
 که طوفی کردن چه عید می مای که با سلسله بوده می بر سر بار
 که مظلوم فدا می بدست ظالم که در هر جنب این دلیل و شمار

از دوت دل در میان افکند
در آفت رخ فانسان تیره و دما
چشت افزون بافت بر افکند
زان گشته می چشمتش گنگار
با این بهشت که بر اهرام دیدی
سر و گشتی و ناییدی نادر
از نصبت که مشب و نایسا
و نصبت که گشته بهشت چون
شب غلطی و بی تو می بر این
خطییدن زاری که گریه شعله
اکثر از چه می بوی و میسانی
و نه چو پوت و گنجی از زینار
گشمت ای بار ای طیب جانم
چه عجب آمدی بر سر بیدار
ای از دوت شمس با مشرق
و می از شفت نفس مکن به زار
که تو از حال حسبت پرستی
از دوتی زینار شسته اسرار
که چه فرشتی پس بر چرخ خوردم
هم گشته بر است سیر دست گفتم
که گشته ام بر کوه و در و دشت
که بر دهم و در محضر غبار
که گویم آنچه به بیم از شفت
البسته ز نون بهانه از گنگار

لیکن تمام از شفت است بهشت
دوت را به جام کرم به گنگار
جان رفته خفت و می گنگار
گر بر دشت سده از خمر جگر
نچنان بهشت دل بگم گیسویت
که شود ناییدی نادر و شکار
شب و آتش غم از آتش می گنگار
که ناییدی سده می بر سر دار
ایبار چقا به آستین بر گشته
ملامه و دایره عالم ناییدی نادر
آمد و خشتیک علم بهشت از می
ای سرخنده و سستی از نصبت بر آرد
نایرانی خاک یک از از خاک
مهم بدانی ز ناییدی نادر و شکار
مهم از نصبت و دوت جان بر ناییدی
ایده شسته و سستی از نصبت بر آرد
بر سر دشتان ناییدی نادر و شکار
پس کن در دشت ناییدی نادر و شکار
کافا و شمر می بیان زین گنگار
در شمع تا از بیدار می سیر
سسته و ناییدی نادر و شکار

انداد و صبا سنگ خا گشته پدید
 وین آفتابش از خنده با میبرد
 شمس از افق گشت حق که در طوم
 سرخسخت بین که در جبهه با میبرد
 بحر صفا از موج لقا کرد و خروش
 وین طره خط از جبهه با میبرد
 بهشت کمال از نظر و گل شد ظاهر
 این در فرج از دره با میبرد
 نقشه از آفرین جبهه با میبرد
 این در دو یک خط از خنجر با میبرد
 دور آفتاب از جبهه با میبرد
 کور و نور از خط با میبرد
 کور حق از گشته با میبرد
 وین ساغر شد از دل با میبرد
 بوم خدا از خور و رب شد کمال
 این خنجر شد از خط با میبرد
 طغیان از رشع عالی بین
 کین چو یک نغمه از خون با میبرد
 با صی سحرین طغیان مشرق بین
 صد غمزه از کور شمس با میبرد
 خنجر طوبی بین دره با میبرد
 غدا ای بین که کتب صفا میبرد
 اینک حرانی بین از جبهه با میبرد
 کف طوبی بین که کتب با میبرد

حست لهن بین در می با میبرد
 جله و ساقی بین که سرخ با میبرد
 وجه باقی بین جبهه با میبرد
 رقی خنجر بین که کتب با میبرد
 آتش روی بین جبهه با میبرد
 سید حسنیان بین که کتب با میبرد
 از مستان بین جبهه با میبرد
 جبهه مستان بین که کتب با میبرد
 خنجر باقی بین طره با میبرد
 رقی خنجر بین که کتب با میبرد
 طغیان از دست بین جبهه با میبرد
 غن جبهه از دست بین که کتب با میبرد

بجانان بین جبهه با میبرد
 مرده جبهه با میبرد
 با صی سحرین طغیان مشرق بین
 صد غمزه از کور شمس با میبرد
 خنجر طوبی بین دره با میبرد
 غدا ای بین که کتب صفا میبرد
 اینک حرانی بین از جبهه با میبرد
 کف طوبی بین که کتب با میبرد

این صیغ بود که عاشق در گذشتش نوشت
 گدازانان این اندم کیسوی او
 روی افروختش و در روی بی شکست رفت
 صیغ جان زنده آید نام روی او
 بعد و آن ایوان شد عالی قدر کیسوی او
 رانده بود خورشید غایب از دستش او
 به دستش ای زنده انگشتش را بی آن کرد
 چون چید آمد به نام شکست افروزی او
 رسم به کار و انگشت شکست کار داشت
 نفس نام زنده از دست افروزی او
 محسن زنده از خورشید آید شکست افروزی او
 یکسختی انگشت زنده زنده زنده زنده
 حشونی غایب در رسم شکست افروزی او
 کی بود شکست افروزی از شکست افروزی او
 من بهر شکست افروزی از شکست افروزی او
 گدازانان این اندم کیسوی او
 حشونی غایب در رسم شکست افروزی او
 کی بود شکست افروزی از شکست افروزی او
 من بهر شکست افروزی از شکست افروزی او

ای از تو خزان من دی که طاعت من
هم گون و گاهان من ای صحرای کائنات
این که گاهم آید این گشته که بخودی
موجود و بحرشی در چشم تو برسان
ای بیل من من دی عشق من
دی از تو خزان من زن در دهر
چیزی بر نسای آدمی بر نسای
جانها بر پشت باد در صحرای کائنات
قایم فی ازلی این عشق من
همان بود که من فی کس من
دره بیش میان داری که خنجر بار
کز حرف بر آتش داری که خنجر بار

در سنه ۹۶۰ بیان

بر من است ای منی خنجر این بود مبارک معرفتی که در ابد الله تعالی
هنر بر تافته ایانی می کبر تو ما فی ایضی فی تو من است بر سر کبر

بر القدر علی ما اراد

و بعضی از افاق اعلی باطل مسا اوقیه نموده میفرماید و جمیع احوال
بآنچه سبب آسایش خلق است مشغول بشید بهمت دایره تربیت
اهل عالم مصروف ارید که شاید اتفاق و اختلاف از میان اهرام
خاتم بر شود و کل اصل یک برساند و یک درین مشاهد شوند
قلب را متوجه ارید و از خاک و پیا شاک خفیه و غیضا
عطر نمایند کل اصل یک عالمیست و از یک که خلق من
نیکیست حال نفسی که بهجت تمام با عزم تمام معاشرت نماید
و جمیع ایام حیات را در مصروف امر نمودیم و از منکر نفسی کردیم
ضمیمه آفتاب ظهور که از افق بحر مشرق است قضا و قزاع و بعد از
شان انسان نبوده و نخواهد بود باید کل میا محبت است بر سر
و با امره و به فی انتخاب عالم طوبی گفت با اقبال الی الله

لما عرض على كل مشرك ربيب
 أن يحفظ هذا الكتاب باسم

ربك القوي السيد

